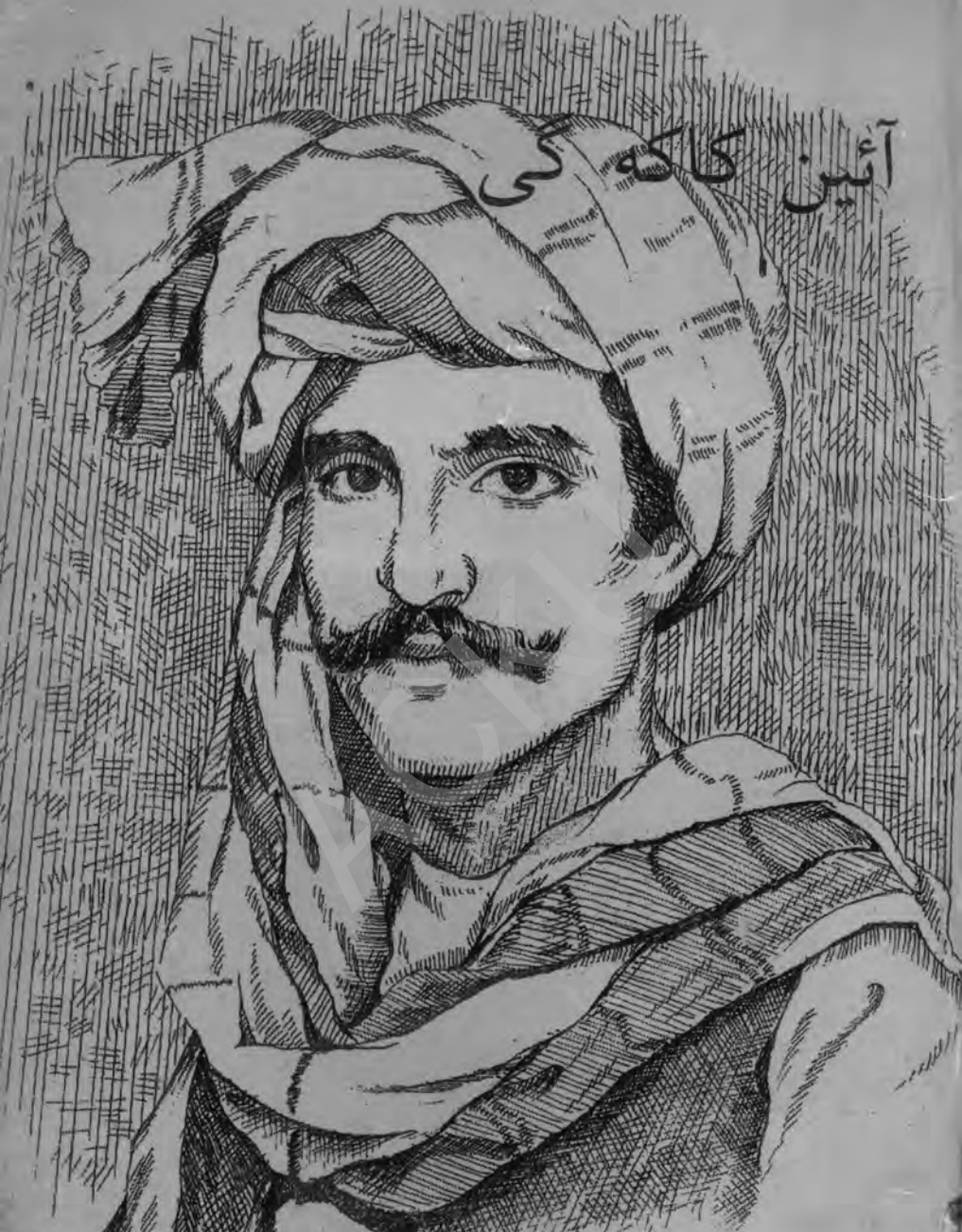


آئین کا کہ کی



نوشتہ صدیق محمد تلاش

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00040725 3

آئین کاکه گی



نوشتۀ صدیق محمد تلاش

مشخصات کتاب:

نام کتاب: آئین کاکه گی
نویسنده: صدیق محمد تلاش

سال چاپ: ۱۳۸۱ شمسی

تعداد چاپ: ۱۰۰۰ جلد

مطبوعه: بین گرافکس (پرائیویٹ) لمیٹڈ، اسلام آباد

تقریظ

داستان فلکلوری "آئین کاکه‌گی" را که محترم صدیق محمد تلاش به شکل یک ناول از منطقه چهاردهی کابل به خامه قلم درآورده مثل واقعیت‌های اصلی این خطه باستان زمین می‌باشد، که با توانائی کامل نویسندگی حقایق محلی را بطور جالب و زبان گویای مردمان همان محیط با شیوه و اسلوب متداول با ادبیات ساده ناول‌نویسی طوری تحریر و بیان کرده، مثلیکه در محفل کاکه‌ها نشسته باشد و زبان حال شانرا بالمواجه استماع نماید. این شیوه نگارش ساده‌نویسی و بازتاب رویدادهای آئین کاکه‌گی در چهاردهی را با زبان محیط بیان کردن کاریست پر زحمت که مهارت خاص ژورنالیستیک را در سبک ادبیات ساده‌نویسی معرفی می‌نماید و نویسنده محترم از عهده این وجیبه ملی خیلی با موفقیت بدرآمده است.

ناول نویسی و آنهم به زبان مردم در افغانستان خیلی ساژ و نادر است. نمونه کلام آنرا در اثر محترم داکتر اکرم عثمان "مردهاره قول اس" و یا در اثر محترم اسدالله حبیب "دختر پیراهن سفید" و در داستانهای محترم زریاب و داود فارانی نیز یافته می‌توانیم که شمارش این نوع آثار خیلی محدود و کمیاب است. وظیفه نویسندگان پرتوان ما اینست که سیما و وجوه ملی خویش را با زبان ساده مردم انعکاس دهند، تا سخن شان در قلب مردم بنشیند و مردم محل آنرا فولکلور و کارنامه واقعی خویش بشمارند.

با طبع این اثر موفقیت‌های بیشتر و توانائی کامل را در تداوم همچو آثار ملی برای محترم صدیق محمد تلاش از بارکاره خداوند استدعا می‌نمایم. و من الله توفیق.

پوهاند غلام جیلانی عارض

صدیق محمد تلاش و داستانهایش

من نه نویسنده هستم و نه ادبیات‌شناس و نه صاحب صلاحیت در عرصه ادبیات و بخصوص داستان که ابراز نظر نمایم. مگر با مطالعه داستانها، دیالوگها و سایر نوشته‌های چاپ‌نشده محترم صدیق محمد تلاش و بویژه داستان حاضر "آین کاکه‌گی" که گوشه از حقایق جامعه ما در آن انعکاس یافته است. خود را مکلف دانستم که در این رابطه، کوتاه نبسته داشته باشم ورنه حق دوستی ادا نشده و هم آنچه‌یکه در مورد زندگی محترم تلاش می‌دانم و ضرورت تحریر داستانهایش بر من مکشوف است، پوشیده خواهد ماند.

اضافه‌تر از دوده است که محترم صدیق محمد تلاش را می‌شناسم. از زمانیکه هنوز وطن عزیز مان دستخوش حوادث سیاسی و نظامی بدست بیگان نشده بود. آن زمانی‌که هنوز "تلاش" جوان در تلاش و جستجوی علم و دانش بود، تا با فراگیری آن خود در خدمت فرزندان وطن منحیث آموزگار راستین قرار گیرد. در آنزمان من از میان هزارها تن، "تلاش" را یافتم که در اکثر موارد طرز دید مان، عقیده مان، تصمیم مان در مورد وطن، مردم و نظام‌های سیاسی که یکی پی دیگری گذشتنی است با هم کره می‌خورد، نزدیک می‌شود و یکی می‌شود. و این یکی شدن‌ها زمینه دوستی عمیق و آشنایی بیشتر "تلاش" را با من معرفی ساخت که نامش صدیق محمد تلاش است؛ در قرینه ده‌مرادخان چهاردهی کابل متولد شده و تحصیلات ابتدایی و ثانوی را در منطقه چهاردهی به پایه اکمال رسانیده و تحصیلات عالی خویش را تا درجه ماستری در رشته تاریخ تکمیل نموده است. "تلاش" جوان آوانیکه هنوز به منظور فراگیری دانش بیشتر راهی پوهنتون کابل نشده بود به ادبیات و بخصوص داستان و قصه‌نویسی علاقمند شد. در آن زمان داستان‌گونه‌هایی نوشت و بعضا قصه‌های

خود را شکل تصویری داد که این نبشته‌های آن از سطح هم‌صنفی‌ها و دوستانش بالا نگرفت. زمان تغییر کرد، نظام سیاسی تغییر یافت. تلاش جوان کوشه گرفت، دور شد تک و تنها با خود می‌اندیشید و از وضع رنج می‌برد. ولی دوستانش او را تنها نگذاشت. موصوف را به طرف جامعه و مردم کشانید. سمت استادی گرفت و دست به قلم برد و با رادیو و تلویزیون تعلیمی به همکاری پرداخت. تحقیق کرد و مقاله‌های نوشت و آهسته آهسته به ادبیات رو آورد و به ژورنالیزم علاقمند شد. دوستانش او را به رادیو تلویزیون تعلیمی و تربیتی بردند و پروگرامهای تعلیمات رادیویی، صدای معارف و صحت برای همه، را تهیه نمود و این پروگرامها را در شرایط دشوار در زمانیکه دست‌های اجنبی یکبار دیگر در جامعه روحانیت کلوی وطن ما را بیشتر از پیش می‌فشرد ادامه داد. تهیه برنامه‌های رادیویی محترم تلاش در آنزمان چنان بود که باوجود سانسور بسیار شدید، جباران نمی‌توانستند از حقانیت نوشته‌هایش چشم‌پوشند. اما مقالات، کوتاه‌نوشته‌ها و دیگر آثار تنویری موصوف روز تا روز خشم زمامداران کج‌اندیش را فراهم می‌ساخت. تا جائیکه آنها با برخوردهای نابخردانه خویش خواستند، سد راه او شوند و ناجوانمردانه قلمش را درهم‌بشکنند. باوجود مساعد بودن زمینه و امکانات او نخواست ترک وطن نماید. لذا او بار دیگر کوشه‌گیر شد و خواست تا دور از انظار دیگران در منزل خود واقع چهاردهی بقیه عمر خود را سپری نماید. در یکی از روزها که من به دیدنش رفتم نوشته‌ها و دیالوگهای تحریری او را که در مورد موضوعات تعلیمی و تنویری نوشته شده بود، خواندم از او خواستم تا یکبار دیگر چون دو دهه قبل قلم خود را بدست گیرد و حقایق جامعه مان را بشکل داستان کوتاه، دیالوگ و رومان به رشته تحریر درآورد. جر و بحث ما به درازا کشید تا بالاخره بعد از اصرار زیاد به من قول داد که چیزی خواهم نوشت و در عرصه داستان خود را

آنین کاکه‌گی

آزمایش خواهم کرد.

چندی بعد داستانهای مانند "الهی به دادت شکر و از گرفتنت توبه" و "نه نورز"، "آخرش او هم احمق بود"، "بخت خواب برده"، "آمار هیولا" و غیره را که همه تا هنوز چاپ نشده اند به رشته نگارش درآورده شد. که هرکدام خود راهنمایی است با جلوه از واقعیت‌های جامعه و کشور ما.

اما در این داستان "آنین کاکه‌گی" تلاش که خود یکی از جوانان چهاردهمی است حقایق جامعه‌اش را چنان با نبشتار عامیانه، تحریر نموده که خواننده نمی‌خواهد آنی این کتاب را از دستش دور کند. مثلی که یکی از قهرمانان داستان شخص خواننده و دیگر آن نویسنده باشد. زیرا نویسنده محترم خودش در بین چنین جوانان زمان کودکی، نوجوانی و جوانی خود را سپری نموده است.

گویا هر حرف و عمل آن در خون وی اجین شده است. من قوت نویسندگی او را همپایه داستانهای نویسندگان مشهور کشور خود می‌دانم. شاید این فکر من از محبت و نزدیکی زیاد با محترم تلاش باشد. خوب است که خواننده هموطن من آنرا بخواند و خود قضاوت نماید. از نگهدارنده آسمانها و بارآورنده هستی رجامندم تا محترم تلاش را عمر طولانی، صحت و عافیت بیشتر عنایت فرماید تا با تحریر چنین نبشته‌ها دوستانش را مسرور و هموطنانش را

احمدالله غلجی

سودمند سازد. به سوی نور و پیروزی

کابل مکروریان چهارم

آئین کاکه‌گی

چهار آسیاب بهم وصل میکند به زیبایی و اهمیت چهاردهی می‌افزاید. در این وادی سرسبز و زیبا آینه‌های زیبای تاریخی چون قصر دارالامان، قصر دارالفنون در عصر شاه امان‌الله خان غازی، چهلستون در عصر امیر شهید و باغ بابر در عصر بابر شاه اعمار گردیده است. همچنان موزیم افغانستان، فابریکه‌های حجاری و نجاری و گوگردسازی نیز در این منطقه وجود داشت. به طرف جنوب‌غرب قصر بزرگی بنام تپه تاج‌بیک معروف می‌باشد. در این منطقه وسیع مجموعاً سی و هشت قریه خورد و بزرگ وجود دارد. پوهنتون کابل، شفاخانه‌ها، دارالمعلمین و مکاتب ذکور و اناث نیز در این وادی سرسبز اعمار گردیده اند.

دهات و قصبات خورد و بزرگی در این منطقه وسیع دور و نزدیک به هم افتده که ساکنین آنرا چاردی‌وار و منطقه را بنام چهاردهی یاد می‌کنند. هرچند تعداد قریه‌جات آن زیاد است اما از زمانه‌های بسیار دور آنرا بنام چهاردهی یاد کرده اند. و تا اکنون به همان نام شهرت دارد. دهات مشهور و قدیمی آن همانا ده‌دانا، ده‌مرادخان، چارقلعه، ده‌قلندر، سرآسیاب، چهلستون، قلعه مسلم، سه‌بنگی، قلعه کاشف، فاضل‌بیک، انچی‌باغبانان، گل‌خانه و غیره اند.

مردمان چهاردهی فوق‌العاده مهمان‌نواز، سلحشور، و اشخاص وطنپرست هستند. هرچند دهات آنها نسب کم توجهی مقامات حکومتی از زمانه‌های قدیم تا اکنون چندان با فرهنگ و تمدن پیشرفته آشنائی ندارند اما نسبت عشق و علاقه به علم و سواد اکثر فامیل‌ها کوشیده اند تا اطفال شان را در مکاتب منطقه و یا لیسه‌های دورتر از قریه خود شامل سازند و از درس و تعلیم نسبتاً بهره

ببرند. تعداد کم و قلیل جوانان آنها توانسته اند از تحصیلات عالی نیز بهره برده و در ادارات و یا مؤسسات تحصیلی به صفت استاد و داکتر و یا مدیر و بالاتر از آن و یا هم به صفت صاحب‌منصب عسکری شامل وظیفه شوند. چنین افراد با وجود آنکه با جهان‌آشنایی دارند از پیشرفت علم، ساینس و تکنالوژی با خبر اند اما با آنها با همان شرایط ناگوار قرون وسطی توافق نموده خود را برای یک زندگی باهمی عیار ساخته اند.

مردان و زنان چهاردهی در دلآوری و شجاعت بی‌مانند هستند. در هر کجایی که از سلحشوری و زورآزمایی جوانان یادآوری شود، مردم چهاردهی در میان همه خوبتر و بهتر می‌درخشند و از کارروانی‌های آنها به نیکی یاد می‌شود. پهلوانان نامدار آنها در مجالس صفت شده، از کشتی‌گیری و زورآزمایی‌های که کرده اند با تحسین و تعجب یاد می‌کنند. هر زمانیکه از پهلوانانی چون پهلوان برات، پهلوان بهرام، پهلوان افضل.... یاد می‌کنند، افتخارانه کارروانی‌های آنها را به پسران شان مثال می‌آورند و می‌کوشند با همان روحیه آنها تربیه شوند.

معرفی چهاردهی کابل

چهاردهی منطقه وسیعی است که به طرف غرب و جنوب غرب شهر کابل موقعیت دارد و در ۶۹ درجه، ۱۲ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۴ درجه، ۵۵ دقیقه و ۲۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. از طرف شرق به سلسله کوههای شیردروازه، تخت زنبورک و کوه سنگ آسیا (که در چهلستون واقع است) و در سمت جنوب با سلسله کوه قرغ و در سمت غرب با سلسله کوه خواجه دریا و از جانب شمال با سلسله کوه افشار محاط گردیده است. کوه شیردروازه و آسمانی این وادی سرسبز و زیبا را از شهر کابل مجزا می سازد. طول آن از شمال غرب به جنوب شرق بیست کیلومتر و عرض آن دوازده کیلومتر و مساحت آن دو صد و چهل کیلومتر مربع است.

اراضی آن از کل زرد، ریگ و چونه آهک ساخته شده. از یک طبقه ضخیم خاک مملو بوده و خیلی ها حاصلخیز و شاداب و سرسبز می باشد. ساختمان طبیعی آن طوری است که چندین دماغه ها، وادی های کوچک و قولها در آن ایجاد گردیده که در یکی از دماغه های آن ساختمانهای تاریخی و زیبای وجود دارد که یکی از آنها باغ بابر و دیگر آن قصر چهلستون است. وادی های آن توسط جویهایی از دریای کابل و چمچه مست سیراب می گردد. کاریزها و چشمه ها هم در زیبایی و سرسبزی قول و وادی های کوچک رول زندگی ساز را بازی می کنند. جاده های وسیعی که بنام شاهراه غزنی، مقر، قلات و قندهار مشهور است و جاده های عریضی که شهر کابل را الی دارالامان و ریشخور و

بنام خداوند دادگر و توانا

من که بارها با حوادث و رویدادهای عجیب و باور نکردنی محیط و اجتماع خود برخورد کرده و درک می‌کنم که این همه عملکردهای ناجایز و دور از دایره محیط انسانی حتماً برای نسل آینده بارآور یک سلسله ترس‌ها و نگرانی‌های خواهد بود که واقعا فلج‌کننده عواطف، احساسات و اعمال جوانان و انسانهای آینده کشور ما می‌گردد. بدگمانی‌ها و بدبینی‌ای ناشی از چنین رویدادهای تحمیلی در ذهن و روان جوانان و نوجوانان خشونت‌های غیرارادی و حتی مبتلا شدن به امراض کوناگون عصبی می‌گردد. می‌توان اذعان کرد که با درک جریان شرایط کنونی در وطن مان این خمودی ممتد، لابلالی‌گری‌ها و بی‌عظوفت‌گرانی‌های نامتناهی، عدم درک یکدیگر در یک محیط حداقل انسانی، برتری‌طلبی، میل شدید تسلط بر دیگران، دید کاملاً ناقص و تاریک در مورد آینده و پنداره‌های مملو از نواقص و کوتاهی‌های تربیتی، اخلاقی، همچون عیب دیگر در جریان حوادث کنونی زندگی آینده جوانان و آیندگان کشور ما را تهدید مینماید.

با دید چنین، باری خواستم تا بنویسم که بدون کوچکترین تردید اگر بخواهیم واقعا در این راه سعی بلیغ بخرج دهیم، بطور دقیق میتوانیم با معجزه‌های طلسم علم روانشناسی، تبلیغ از سنت‌های دقیق انسانی، افغانی و وطنی همچون اسطوره‌ها و قصه، داستانهای گذشتگان خود این روند خمودی و لابلالی‌گری را که در افسون چهره‌های روانی جوانان ما چنگال‌های زمخت خویش را فرو برده است به سهولت و آسانی بدر کشیم و جریان زندگی باهمی را با اطرافیان، دوستان و محیط شان سازگارتر و همکارتر سازیم. و چنین امراض مهلك و دور از دایره انسانی را به آسانی از وجود آنها دور نمایم.

وضع دنیا هیچ برادیوانه تأثیری نکرد

عاقبت این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت "بیدل"

تلاش

میران ۱۳۸۰

آئین کاکه‌گی

پهلوان صفدر که يك زمانی در میان پهلوانان از خود نام و نشانی داشت قرار گرفته مردم قریه و ریش سفیدان در هیچ میدانی از حریف خود مزه تلخ شکست را نخورده بود. با افتخار و سرافرازی در زمان پیری و ریش سفیدی از کشتی‌های که کرده بود و با حریفانی که از کرد و نواح و یا هم از کشورهای همسایه روبرو شده بود، یاد می‌نمود. و روزها تعداد زیاد جوانان قریه خود را با چنین قصه‌های دلنشین خود سرگرم می‌ساخت. خصوصا زمانیکه زیانش باز می‌شد و از قصه‌های کاکه‌ها و عیاران قریه‌های چهاردهی چیزهائی برای جوانان بازگو میکرد، همه جوانان شیفته قصه‌های او می‌شدند و به ذوق فراوان سرتاپا گوش می‌شدند و کلمه کلمه حرفهای پهلوان صفدر را می‌شنیدند. رفته رفته قصه‌های کاکه‌های چهاردهی آنتدر مورد توجه جوانان قریه قرار گرفت که جوانان آهسته آهسته به اکت و تمثیل کاکه‌گی شروع کردند. روزها و شبها دور هم می‌نشستند و از رسم و آئین کاکه‌ها بین خود حرف‌های می‌زدند و تقلید فعالیت‌های آنها را می‌نمودند. در میان آنها مراد، جوان بلندبالا و لاغراندام که سنش بین ۱۹ و ۲۰ سال است از همه بیشتر علاقه فراوان به کاکه‌گی دارد. واقعا چهره جذاب، سینه فراخ، پیشانی بلند و گردن کشیده او نیز شباهت زیاد به کاکه‌های قدیم که در قصه‌های پهلوان صفدر شنیده بودند، دارد. او روز و شب در فکر آنست که چطور می‌تواند يك کاکه باشد و يك گروپ از کاکه‌ها را بسازد. در بین دیگر جوانان شهرت و نام و نشان کمایی کند. او واقعا در زورآزمایی و نشان‌زنی سرآمد جوانان قریه خود گردیده بود. پرهیزگاری و خداشناسی را سرمشق زندگی خود قرار داده بود. در میان مردم با زهد و

آئین کاکه‌گی

تقوای که داشت دارای نامی بود. هیچکس از رفتار و کردار او شکایتی نداشت. ناموس‌داری و احترام به بزرگان را خوب می‌دانست. دستگیری از ضعیفان و بینوایان را رعایت می‌کرد. حقوق همسایه و ریش‌سفید را در هر کجایی که بود در نظر می‌گرفت. همین خصوصیات مراد بود که او را در بین مردم محبوب ساخته بود و هرکس به نیکی از او یاد می‌کرد. مراد دایم در یک فکر بود و آن اینکه چطور می‌تواند واقعا مانند کاکه‌ها از خود علامه و نشانی داشته باشد، تا در هر کجایی که برود مردم از او اطاعت کنند و زورآوری نباشد که خلاف نظر او حرفی بگویند و بالای کارش انگشت انتقاد بگذارد. هر وقت که نماز می‌خواند از خداوند طلب می‌کرد، به این آرزوی خود برسد تا بتواند از راه کاکه‌گی و عیاری به دین و وطن خود مصدر خدمت شود. یک روز مراد در حالیکه نماز عصر را در زیر سایه درختان توت قریه خود می‌خواند دست به دعا به دربار خدا بلند کرده بود و زیر لب راز و نیاز با خدای یگانه داشت، که پهلوان صفدر با قامت خمیده و چوب‌دست خود از آن محل می‌گذشت و دید که مراد با کردن افتیده و تضرع، با بسیار احترام در دعای خود از خدا چیزهای می‌طلبد. اما نتوانست بفهمد که او چی می‌گوید. او مراد را دوست داشت. واقعا از آوان طفولیت مراد را همچو پسر خود می‌دانست. از اخلاق و کرکتر او خوشش می‌آمد، جوانی و کارهای او را می‌پسندید. از همین سبب در دعای مراد یک راز را درک کرد، یک آرزو و یک خواست را دید. لحظه ایستاد تا مراد از دعا فارغ شد.

به مجردیکه مراد از سر جای نمازش بلند می‌شد چشمش به پهلوان صفدر افتاد که با حیرت به طرف او می‌بیند، به او سلام داد: "سلام پالوان صفدر! چطور استی؟"

پهلوان صفدر با محبت و دوستی واقعی به طرف مراد چند قدم برداشت و

گفت: "وعلیکم، کاکه‌مراد چطور استی بچیم؟"

کلمه کاکه که از جانب پهلوان صفدر برای مراد خطاب شد، او را آنقدر ذوق‌زده ساخت که بی‌مهابا به طرف پهلوان دوید و دست پهلوان را با هر دو دست خود محکم فشرده گفت: "پالوان، ما کجا و نام کاکه کجا؟! تو چطور ای نامه سر مه می‌مانی؟"

پهلوان صفدر با خنده و تبسم دست‌های خود را از دست مراد خلاص کرد و او را در آغوش خود گرفت و دید مانند پولاد محکم و قوی است. عضلات ورزیده بازوان مراد مانند عضله حیوانات وحشی گرد و محکم به دست‌های او خورد. چون او خودش پهلوان بود و با این شیوه حریفان خود را درک می‌کرد، و کم‌زوری و زورمندی آنها را مقایسه می‌نمود، در یک لحظه فهمید که مراد واقعا آدم محکم و قوی است. با محبت و شیرینی او را مخاطب ساخت و گفت: "چرا فرزندانم، آدم خو از مادر کاکه پیدا نمیشه. اینه امی گذشت زمان اس که آدم میتانه کاکه باشه یا ماده باشه."

مراد که می‌خواست قهرمان زمان خود باشد با ناباوری پهلوان صفدر را محبت می‌کرد و از او می‌خواست صحت و یا عدم صحت علایم کاکه‌گی را در خود بداند. از همین سبب پرسید: "پالوان صفدر بین انی، مه چقه احترام تو ره دارم. تو خو مثل پدر سر همه جوانا حق داری که مه هیچ وخت او ره از نظر دور نکدیم. همیشه احترام‌ته داشتیم مکم...."

پهلوان صفدر درک می‌کند، مثلیکه یک چیزی از مراد قرضدار باشد، یک حرف ناکفته، یک موضوع مهم را از مراد پنهان کرده باشد، از او با ولع و سراسیمگی پرسید: "چرا فرزندانم؟ مکم چی، چی شده بگو مه چی میتانم برت بکنم؟"

مراد دست پهلوان صفدر را گرفت، او را به زیر سایه درخت در همان جانی

که يك لحظه قبل نماز خوانده بود و راز و نیاز با خدای خود داشت، نشانید و گفت: "بیا تو پالوان، اینجه بشی. مه از تو يك چیز میخایم، يك چیز بسیار خورد. اما بر مه بسیار مهم و بزرگ اس."

پهلوان صفدر در حالیکه روی دستمال شانه مراد می‌نشیند، عصای خود را کنار خود به درخت توت تکیه داده و از مراد می‌پرسد: "بگو بچیم، چی اس او که تو با اقه زاری از مه میخانی؟ مه حاضر استم که همه چیز زندگی خوده برت فدا کنم."

مراد که رنگش سرخ شده بود، با یکنوع محبت و شرمندگی نامعلوم گفت: "پالوان مه همیشه از قصه‌های که می‌کنی خوشم میایه. مگم وختی که قصه کاکه‌های وطن خوده میکنی بالکل يك حالت دگه برم دست میته. يك حالت عجیب، مثل از ای که سرتاپایم آتش شده باشه. وجودم می‌لرزه، دلم میخایه که از شوق و یا از حسد و یا نمی‌فامم از درماندگی خودو ناتوانی خود یا چی، چی بگویم، بالکل منقلب میشم. خات بگونی که مراد دیوانه شده مگم نی، به خدا قسم دیوانه ازی استم که چرا مه هم يك کاکه نباشم چرا؟! کدام چیزای مه از يك کاکه که تو ده قصه‌های خود داری و ده سرگذشت کاکه‌های وطن ما اس، چی چیز کم دارم؟ چرا ما و رفقای ما کاکه نباشیم؟ چرا ده، ده خود يك کرپ نسازیم که کاکه باشن، عیار باشن؟ مانند کاکه‌های که تو قصه میکنی. تو ده باره شان کپ میزنی. هر روز قصه‌های تو نقل مجلس ما جوانا شده. تو بگو که حال مه چی کنم تا واقعا کاکه باشم؟ مثل کاکه‌های قصه‌های تو نی کم و نی هیچ. فقط مثل ازوا باشم."

چشم‌های پهلوان صفدر از شوق اشک‌آلود می‌شود. می‌بیند مراد مثل جوانی‌های خودش فکر می‌کند. شجاعت، مردانگی، زور و بازوی مراد، کم‌حوصله‌گی او، از شنیدن قصه‌های گذشته. در فکر فرو می‌رود. واقعا می‌ارزد

که تحت تربیه گرفته شود، راه و رسم کاکه‌ها را به او بیاموزد. یا که....
از نگاه‌های حیرت‌زده پهلوان صفدر، مراد شرمنده می‌شود. فکر می‌کند
بی‌جهت این حرفهای نامرتب را به او گفته است. می‌خواهد از او معذرت بخواهد
و موضوع را تغییر داده بگوید: "مه مزاق کدم، می‌خاستم تو ره سر گپ بیارم که
چی میگی. نظرت ده مورد مه و رفقای مه چی اس. می‌خاستم تو ره دست پرتم."
اما پهلوان صفدر در حالیکه شف دستارش را در پشت گردن خود حلقه
میکرد تا از ریختن کرد و غبار که از لای درختان توت می‌ریخت جلوگیری
نماید، مراد را مخاطب قرار داده چنین آغاز به سخن کرد: "فرزندم مراد! عیار
شدن کار ساده و آسان نیس. اما مه که جوانمردی، صبر و استقامت، بردباری و
دیانت تو ره می‌بینم با اندک کوشش دگه میتانی تو هم یك کاکه زمان خود
باشی. کاکه کاکه‌ها."

مراد از ذوق زیاد سر دو شصت پا می‌شود. با وارخطانی می‌گوید: "پالوان!
مه چی کم دارم. تو بگو زندگی مه فدای مردم، فدای بیچاره‌ها و مسکین‌ها."
پهلوان صفدر با تبسم پدران به شفقت و مهربانی زیاد مراد را مخاطب قرار
داده به او می‌گوید: "نی مرادجان بچیم. خوده حق و ناحق بخاطر آرزوی چند
گدانی‌گر و مفتخور فدا کدن کاکه‌گی نیس. ای خو نمیشه که تمام پول‌های
جیب خوده آدم بر گدانی‌گرای شار تقسیم کنه."

مراد باز هم مانند اصرار چند لحظه قبل از او می‌خواهد که تا او را
ره‌نمائی کند. پهلوان صفدر به چرت می‌شود. او را چطور بفهماند که کاکه بودن
یعنی چی؟ چطور می‌شود کاکه بود، عیار بود، جوانمرد و فتی بود. بالاخره لب
به سخن باز می‌کند و می‌گوید: "فرزندم مراد، مه هم یك زمان مثل تو جوان
بودم. خون گرم داشتم، فکر میکدم حق و ناحق از بیچاره و مسکین دفاع
کدن، کاکه‌گی اس. هر روز جنگ و جنجال میکدم. مردم از دستم به ستوه آمده

بودن. نام مره از جمله جنگروکای قریه مانده بودن. همه مردم از دستم شکایت داشتن. حتی امو کسانی ره که ازش دفاع میکدم چندان خوشم نداشتن. تا يك روز خدا ببخشه استاد مه کاکه مستو ره میگم...

مراد با تانی می‌گوید: "هان، پالوان نامشه شنیدیم. قصای شه بر ما بسیار کدی."

"بلی، اصلا نامش مستانه‌کل بود. از بس که آدم بی‌غل و غش بود ده بین مردم به نام مستوخان شهرت یافته بود. واقعا يك کاکه بود. تمام صفات يك جوانمرد در زندگی کاکه‌مستو دیده میشد. او علاوه به ای که پالوان بود، شبگرد ماهر، تیرانداز قوی، نیزه‌زن خوب نیز بود. به فن کشتی‌گیری استاد مه بود. ده اخلاق جوره نداشت. آدم طرف عاجزی و خداپرستیش که می‌دید، فکر می‌کد مورچه زیر پایش آزار نمی‌یافه. مکم شبها با جوانمردا می‌شیشت. بر کسانی که محتاج بودن در خفا بدون ازی که کسی بفامه کمک می‌کد. قاتلین و زورمندان ناحق دشمنشان بودن.

يك روز که مه امرای استاد خود امی کاکه مستو ره میگم، ده ارکاره تنا بودیم، باد ازی که يك دقیقه مره گسو داد با بسیار مهربانی و شفقت شروع به نصیحت مه کد. که از اقدر جار و جنجال حق و ناحق خودداری کنم. می‌فامی اینه مه اطور که تو امروز بر مه میکی که کاکه‌کی خوشم میایه و میخایم که کاکه باشم، مثل مردا بکردم. مام بر کاکه‌مستو امی چیزاره کفتم. حتی که رقم عذر بر استاد خود کردن ماندم که مه خو اقدر جنگ و جنجاله از روی حماقت و سفلی نمی‌کنم و یا مه کدام فعل بد ندارم که کتی مردم ناحق جنگ می‌کنم. می‌فامی کاکه مستو با لبخند بسیار شیرین اطور مره جواب داد که دگه از امو روز باد تا اینه حالی پشت جنگ و ماجرا نکشتم."

مراد که سرتاپا گوش شده بود، می‌خواست از حرفها و سخنان پهلوان

آیین کاکه‌گی

صفدر رازهای بسیار مهم زندگی کاکه‌ها را درک نکند. حتی نفس خود را به بسیار احتیاط ته و بالا می‌کرد تا نشود کدام حرف یا کلمه از پیشش ناشنیده بماند. درحالیکه می‌کوشید رشته سخن پهلوان از هم نکسلد پرسید: "پالوان، چی گفت، چی جواب داد انی؟"

پهلوان صفدر در حالیکه نفس می‌کشید و عرق‌های پیشانی اش را با کف دست پاک می‌کرد گفت: "میگم برت، میگم خوب گوش کو. کاکه‌مستو مره گفت، بچیم، فرزندم ای کارای که تو میکنی یکیشام کاکه‌گی نیس. همه اش پوک‌گری اس، لچکی اس. اگه میخانی کاکه باشی باید بفامی که اصل کاکه‌گی و جوانمردی سه چیز اس. یکی ای که هرچیز بگونی عمل کنی. دوم ای که راست‌کار باشی ده فعل و عمل. سوم ای که شکبیا باشی ده همه کارا."

مراد سخن را از دهن پهلوان با ولع قاپید و گفت: "فقط ای سه چیز و

بس؟!"

پهلوان صفدر لبخندی زده گفت: "نی بچیم. ای سه موضوع در واقعیت اصل جوانمردی اس. مفهوم ای سه اصل بسیار وسیع و بزرگه اس که دنیای جوانمردا ره بسیار تنگ میسازه. هنر دلآوری و شبگردی، صداقت و راستی، وفا به عهد، پاک‌عورتی و پاکدلی، مردم‌دار و با انصاف بودن، به اسرا و درماندگان دست‌درازی نکردن، از مظلوما دفاع کردن، راست گفتن و راست شنیدن، بخصوص حق نان و نمکه دانستن. یانی که سر از او دسترخوان که نان خورده باشه بد نکنه. ای همه گوشه از خصائل یک کاکه یا جوانمرد اس. میفامی او بر مه گفت که تمام خصائل اولیا و انبیا ده وجود یک جوانمرد باید وجود داشته باشه."

مراد با شنیدن این حرفها داشت منگ می‌شد. واقعا بسیار حرفها و بسیار کپها در جوانمردی وجود دارد. باید خود را با تمام خصائل که پهلوان

آنین کاکه‌گی

صفدر می‌گوید، عیار سازد تا از خود يك کاکه یا جوانمرد بسازد. باز هم در حالیکه زانوی پهلوان صفدر را فشار می‌داد از او پرسید: "پالوان! ای رازداری و راست‌گویی خو واقعا صفت خوب يك مسلمان اس مه خو ای ره ده زندگی خود عملی کدیم."

پهلوان شانه مراد را فشار میدهد و با تاکید به او می‌گوید: "مراد بچیم! بسیار صفات کاکه‌ها و جوانمردا ده وجود تو اس. هیچ کار و عملت قابل انتقاد نیس. مکم فراموش نکنی که رازداری و پناه دادن به بیچاره‌ها و مظلوم‌ها کمتر از راستی پیش يك جوانمرد اهمیت نداره. خصوصا شجاعت و پایمردی ده سر قول و قرار خود که اینه امی موضوع باعث کشته‌شدن استادم که خداوند روحشه شاد داشته باشه، شد."

مراد که شیفته سخنان پهلوان شده بود، روحش، احساسات و تمام قوای فکری و دماغی‌اش در يك فضای وسیعی از تخیلات نامحدود عیاری و کاکه‌گی سیر می‌کرد، با تندی از پهلوان پرسید: "مگم چطور کاکه‌مستو سر چی گپی کشته شد؟"

"بلی بچیم مه برت میگم تا تو هم ازی قصه درس و عبرتی بگیری. تو اقدر به جوانمردی و کاکه‌گی علاقه داری باید بفامی که آدم یگان وخت سر از امتو موضوعات کشته هم میشه."

مراد با محکمی و متانت می‌گوید: "مزه کاکه‌گی ده امی اس که سر حق و پشتیبانی از حق کشته شوه."

پهلوان صفدر آهی کشیده در حالیکه ریش سفید و نازک خود را با دست صاف کرد گفت: "امطو هم شد که نام کاکه‌مستوخان تا امروز در بین مردم ما به احترام یاد میشه. کاکه‌مستو يك جوانمردی بود که واقعا سر قول و قرار خود جان داد."

مراد در حالیکه در پهلوی پهلوان صفدر نزدیک می‌شود خود را دو زانو ساخته به دقت طرف دهان پهلوان صفدر دیده، می‌پرسد: "پالوان! کاکه‌مستو آدم قوی و کلان‌جسه بود یا چطور؟"

پهلوان صفدر به طرف مراد دیده لبخندی می‌زند و با نزاکت بزرگ‌منشانه می‌گوید: "هرکس فکر می‌کند که انجام کارهای بزرگ باید توسط اشخاص بزرگ‌جسه و قوی‌اندام صورت بگیرد. در حالیکه بسیاری کارهای کلان و عظیم را با فراست و دانایی و عقل، انسان‌های بسیار خوردجسه و ضعیف‌اندام می‌توان بکنن. مگم کاکه‌مستو نه چندان بزرگ‌جسه و قوی‌اندام و نه آنقدرها خورد و کوچک‌اندام بود. قد میانه داشت؛ شانه‌های عریض و سینه فراخ، او ره مانند صخره محکم و قوی جلوه می‌داد که در فن کشتی‌گیری جُک و مانند نداشت. بسیار چابک‌دست و چالاک بود، پیچ و رفت و شانه‌گردان... ره با مهارت انجام می‌داد. همه پالوانا از فن درآمد او می‌ترسیدن و از امی خاطر بود که کسی حاضر به کشتی‌گیری نمی‌شد. در پیاده‌روی چنان چابک و تیزقدم بود که همراهانش او ره به دو می‌تانستن تعقیب کنن. هیچگاهی در رفتار خسته نمی‌شد. لباس کبیبی از تکه کتان ره می‌پوشید. سر خوده همیشه تراش می‌کد؛ بروتهای انبوه و پرپشتی داشت گاهگاهی ریش تنکی می‌کذاشت؛ واسکت چرمه‌دوزی به تن می‌کد و دستار پاچ سفید میزد. پیزارهای زری به پا می‌کد. خنجر تاشقرغانی ره که یادگار پدر خدایامرزش بود در منچ پایش می‌بست و با زیرکی و تیزهوشی که داشت روی هرکاری زود تصمیم می‌گرفت و او ره انجام می‌داد. تعداد رفقایش اندک و انگشت‌شمار بود. روی هرکسی اعتماد نداشت، راز خوده فاش نمی‌کد، در نماز بسیار قایم بود، خدا را می‌پرستید و شب‌های جمعه ره ده زیارت شاه‌حسین ساعتها به دعا می‌نشست و ده جریان دعا چنان سرش پایین افکنده می‌بود که دل انسان می‌سوخت. یگان وخت اشک ده

آئین کاکه‌گی

چشمایش حلقه می‌زد و از سوز دل دعا می‌کد.

مراد چنان شیفته و والۀ سخنان پهلوان صفدر شده بود که دم نمی‌زد. سرتاپا گوش شده بود و حرفی از کلام او را ناشنیده نمی‌گذاشت. پهلوان صفدر این دقت او را می‌فهمید و به سخنان خود ادامه می‌داد.

"ده ده ما مانند امروز که چند نفر دغل‌باز و شیاد باکارای ناروا می‌خایند اتحاد و همبستگی اهالی قریه ره برهم بزنن و هر روز به شیطانی و بهم اندازی مصروف هستن؛ در آن روزها هم گروهی از مردمان نااهل گردآمده و با هم‌اندازی و نفاق می‌خاستن بر خود سیل و تماشا جور کنن و از حالت آرامش و همدلی مردم خوش‌شان نمی‌آمد. در پایین ده ما مرد مهاجر از چند سال به ای طرف زندگی بی‌سروصدایی داشت. قرار گفته‌های مردمان این خانواده از پاردریا آمده بود. ادارهٔ خانواده بدوش مردی بود به نام شکیل‌خان. شکیل‌خان آنقدرها میان مردم ظاهر نمی‌شد. صرف خرید سودای فامیل خود را از دکانهای قریه می‌کرد و روزها و شبها را به فامیل خود رسیدگی می‌کرد. آهسته آهسته شهرت دادند که شکیل‌خان از فراری‌های پاردریا و مذهب مسیحی دارد. از دین خارج است و به دشمنان دین اسلام ارتباط دارد. این حرفها تا آن حد اوج گرفت که گروه شیاد و نابکار قریه گاهگاهی مزاحمت این مرد بی‌غرض را میکردند. کلال‌کار و پیش‌پزک گروه، بچهٔ ملک‌دادو بود که در حرامزادگی و زنک‌بازی، قمار و شراب سر همه را خاریده بود. چون پدرش ملک قریه بود همه از او می‌ترسیدند و هر کاری که می‌کرد کسی یارای دم‌زدن را نداشت. یک روز از روزها که مردم در پیش‌روی دکانها نشسته بودند، شکیل‌خان مهاجر غرض خرید سودای خانهٔ خود به دکان قریه آمد به مردمی که آنجا نشسته بودند سلام داد و ریش‌سفیدهای که در آنجا بودند، علیک گفتند. بچهٔ ملک‌دادو که آدم اوقی و چشم سفید بود با بی‌شرمی صدا کرد که: "ای آدم

کافر و لادین اس، سلام او ره علیک گفتن کناه کبیره اس. باید او ه از قریه دور کنیم تا نشوه که شومی بی از قدمای شوم ای مرد متوجه اهالی قریه شوه.

مردم که از شکیل خان هیچ بدی ندیده بودند از جانبی هم کسی چشم خوب به بچه ملکدادو نداشت، هیچ نگفتند. مگر خود شکیل خان روبروی بچه ملکدادو ایستاد شد و پرسید: "مگم مه چه بدی ده حق شما و اهالی قریه کدیم که چنین حرفهای نابجا میزنی؟"

بچه ملکدادو با بی حیایی تمام از جایش بلند شد و بدون حرف و کلامی چنان سیلی محکمی ده روی شکیل خان نواخت که صدای او ره همه اهالی که اونجه بودن شنیدن. شکیل خان که خون از کنج دهانش بیرون می شد لبخندی زده و بار دیگر روی بچه ملکدادو ایستاد و گفت: "اگه خوده مستحق میدانی که مه گناهکار هستم و از زدن به روی مه به تو فایده می رسه، به روی دیگه مه هم بزن تا مفاد بیشتر ببری."

بچه ملکدادو که از حرامزادگی و بدنامی ساخته شده بود، چنان مشتیی به دهان شکیل خان نواخت که دو دندان او شکست. چون توقع چنان جسارت را نداشت به پشت به زمین افتید. اما بزودی بلند شد. دهن خود را محکم گرفته و بدون هیچ حرف و حرکت به طرف خانه خود روان شد. مگر بچه ملکدادو و رفقاییش به این اکتفا نکردند و با یک خیز جلو شکیل خان را گرفتند و با لگد محکم او را بار دیگر به زمین انداخت و با فریاد دیگر رفقای نااهل خود را به زدن شکیل خان صدا کرد.

شکیل خان که حال را وخیم دید و فهمید که مسأله حیات و زندگی مطرح است، با چابکی از جای خود بلند شد و آماده دفاع خود گردید. بچه ملکدادو که بامفت خوری و حرام خوری جسه بزرگ داشت با یک خیز خود را رسانید و خواست با تنه خود شکیل خان را ضربه دیگر بزند، شکیل خان با چابکی جای

خالی کرد و بچه ملک‌دادو را از زمین قاپید و چنان از کمرش گرفت و به هوا بلندش کرد که مثل کنجشک در هوا پایک میزد و به طرف رفقایش که در حالت حمله بودند، در حالت دفاع با تنه او شد. رفقایش که چنین حال را دیدند در چار طرف شکیل‌خان ایستاده شده و منتظر ماندند. شکیل‌خان که اوباش‌ها را در حالت عقب‌نشینی دید با زورمندی تمام جسّه عظیم بچه ملک‌دادو را با سرعت زیاد روی بام دکانها چنان پرتاب کرد که گویی سنگ کوچکی را به بام انداخته باشد. یکی از رفقای بچه ملک‌دادو که در همان پهلوی دکان، قصابی می‌کرد با دیدن وضع کارد قصابی خود را از کمر کشیده و به طرف شکیل‌خان دوید و دیوانه‌وار حمله کرد. شکیل‌خان با مهارت دست او را قاپید و چنان شانه‌گردانش کرد و به زمین کوبیدش که تا امروز باز نه خیست.

مراد که از شنیدن این ماجرا قلبش به تپیدن آغاز کرده، ناخودآگاه چنان مشت‌هایش گره شده بود که ناخن‌ها، کف دست‌های او را خراشیده و خون از آن جریان داشت. عرق از رویش سرازیر شد و دندانهایش قرچ قرچ میکرد. پهلوان این تغییر حالت را در مراد می‌دید به گفتار خود ادامه داد: "رفقای دیگر بچه ملک‌دادو که نامردی کارشان بود با دیدن این وضع جرأت و شهامت که هیچ نداشتند، از آنجا فرار کردند و از منطقه کم شدند. شکیل‌خان در حالیکه دهان خون‌آلود خود را با دستمال پاک می‌کرد بدون حرفی به طرف مردم لبخندی از بی‌گناهی خود زده و سودای را که خریده بود از زمین برداشت و به طرف خانه خود روان شد. بچه ملک‌دادو از بالای دوکان پایین شده نمیتوانست، کسی زینه آورد و او از راه پته‌های زینه پائین شد. با سرافگندگی و شرمساری در حالیکه ازین شکست خود عقده به دل داشت به خانه خود رفت."

پهلوان صفدر درین‌جا مکئی نموده تا دم راست کند و قصه را دوباره آغاز نماید. مگر خون در عروق مراد طغیان کرده و رگهای گردنش پندیده بود با

بی‌حوصلگی تمام از او پرسید: "پالوان صفدر باز چی شد؟ کپ ده امینجه خو تمام نشد؟"

پهلوان صفدر سرفه نموده، در حالیکه خود را در بیخ درخت توت جابجا مینمود تا شخی کمر خود را رفع نماید، به سخنان خود چنین ادامه داد: "نی کار در اینجا تمام نشد. بچه ملکدادو با این رقم شکست دیگر روی نداشت در پیش روی مردم ظاهر شود. روزها و شبها در فکر انتقام از شکیل‌خان بیچاره مهاجر بود. چندین روز با او مقابل شد اما همین که چشمش به چشم‌های شکیل‌خان مواجه می‌شد، ترس او را می‌گرفت و وجودش می‌لرزید و قدرت قدم برداشتن از او کوچ میکرد. شکیل‌خان که مرد جنگ و شرارت نبود، سر خود را پائین می‌گرفت و از پیشش بدون حرفی تیر می‌شد. روزها پیهم می‌گذشت ولی بچه ملکدادو، جرأت کاری را در مقابل شکیل‌خان نداشت. اهالی قریه که این جسارت و زورمندی او را دیده بودند و صبر و گذشتی که او کرده بود به او آفرین می‌گفتند و همه او را احترام می‌کردند. در هر جای از مردانگی او یاد می‌شد و می‌گفتند که شکیل‌خان عیسوی چنین کرد و چنان نمود.

بچه ملکدادو که خود جرأت کدام کاری را در مقابل شکیل‌خان نداشت با رفقای نزدیک خود پیش کاکه‌مستو رفته و از او کمک خواستند. در ابتدا او را با دادن پول زیاد به کشتن شکیل‌خان تشویق کردن و آهسته آهسته او را کافر و مرتد، بی‌خدا و ملحد خواندند و هزار رقم عیب و علت را در وجود او چسپانیدند. کاکه‌مستو که خود یک مسلمان خداشناس بود با تشویق آنها به کشتن یک نامسلمان و کافر جدی شده و فکر کرد که با کشتن کافر هم اجر جهاد را بدست می‌آورد و هم پولی را که بچه ملکدادو به او میدهد مزد خوبی برای این کار است. لذا قول و قرار گذاشتند که در پیشین روز جمعه بعد از ادای نماز مستوخان داخل خانه شکیل‌خان شده و با خنجر شکم او را بدرد و انتقام بچه

ملكدادو را از او بگيرد.

بچه ملكدادو كه بسيار ناشيانه در انتظار عمل بود، پول زياد به دامن مستوخان انداخت و انتظار روز جمعه را ميكشيد.

روز جمعه رسيد، مستوخان نماز جمعه را در مسجد جامع ادا كرد. در حالي كه دست دعا بطرف پروردگار بلند كرده بود، از او استدعاي موفقيت و كاميابي ميكرد، زيرا مي فهميد و از قصه هانيكه مردم در روز جنگ و حمله بچه ملكدادو كرده بودند، خبر داشت. به اين خاطر كاميابي خود را فقط به كمك و استطاعت خدا مربوط ميدانست. خلاصه اين كه كاكه مستو نماز خود را تمام كرد و از مسجد برآمد. بچه ملكدادو با ديگر رفقاي خود پيش روي دكان ها انتظار او را مي كشيدند. كاكه مستو از پيش روي آنها تير شد، بدون آنكه حرفي بزند صرف با لبخند به آنها فهماند كه بطرف كاري كه با آنها وعده كرده روان است.

كاكه مستو يكه راست به طرف خانه شكيل خان رفت. دروازه خانه را كه آهني و محكم بود امتحان كرد. ديد باز كردن آن امكان ندارد. فوراً تصميم گرفت كه با جرئت و مستقيم با او روبرو شود. لذا دروازه را دق الباب كرد. دخترك خورده سال شكيل خان دروازه را باز نموده از او پرسيد كه با كي كار دارد. كاكه مستو بدون اينكه به او حرفي بزند، داخل منزل شده مستقيماً داخل اتاق شكيل خان شد. ديد كه شكيل خان روي زمين نشسته و با آواز بلند با سر افكنده و بسيار عجز و شكسته گي به دعا مصروف است. كاكه مستو كه دسته خنجر كمرش را در دست داشت و آنرا مي فشرد لحظه درنگ نموده و گوش فرا داد تا بشنود كه او چه ميگويد. شكيل خان چنان در دعا و زاري با خدای خود غرق بود كه وجود كاكه مستو را هيچ درك نكرد و به دعا ادامه داد و كاكه مستو شنيد كه مي گفت: "خدایا تو زات يگانه يی، تو خدای واحد و تنهائی، تو ستاری، تو رحیمی. از لطف عظیم خود مرا و خانواده مرا بی نصیب نساز.

خداوندا روزی امروز ما را دادی از آن شکر و سپاس فراوان. از تو انتظار قائم شدن سلطنت تو را داریم که در آن عدل و احسان است، در آن لطف و مهربانی است. خدایا! هرگونه عیب و مرض را از ما دور ساز که تو قادری. به ما رحم کن به لطف عیسی مسیح رحم کن، چنانچه به ابراهیم و ذکریا رحم کردی. ما را ببخشای چنانچه داود نبی را بخشیدی. خداوندا! ما گناهکاریم از تو طلب مغفرت می‌کنیم. ما را ببخشای که صرف تو بخشاینده و مهربانی.

عرق سراپای کاکه‌مستو را تر کرد. ناخودآگاه در گوشه اتاق خزید و در پشت شکیل‌خان بدون اینکه حرفی بزند، نشست. دخترک شکیل‌خان با عجله به خانه درآمد، می‌خواست چیزی بگوید، چیغ و فریاد بکشد، اما کاکه‌مستو به طرف او اشاره کرد و امر سکوت داد. دخترک دید که او بدون کار و غرض در کنج اتاق نشسته است خاموش ماند و چیغی نکشید و حرکتی نکرد. شکیل‌خان از دغا فارغ شد، از جایش بلند شده و خواست بطرف در برود، چشمش به مستوخان افتاد که در کنج اتاق نشسته و دخترکش با رنگ پریده و معصومانه دست در دهان گرفته وارخطا به طرف او می‌بیند. یک حرکت مرموز، یک احساس ناشناخته مانند یک ترس او را فرا گرفت. مؤمزه در تیر کمرش دوید او هیچگاهی چنین حالتی در خود ندیده بود. این ترس است یا احساس نفرت؟ شاید هم هر دو! زیرا شکیل‌خان از دیرزمانی کاکه‌مستو را می‌شناخت. از قصه‌های او باخبر بود. حتی همان روزهای او لمهاجرشدنش در ده، مردم او را معرفی کرده بودند و گفته بودند که او آدم می‌کشد؛ آدمهای سرکش زورگوی را. او دزد است و طرار است، او کاردزن و تیرانداز ماهر است. اما فکر کرد که نباید به خاطر کشتن او آمده باشد، چرا که نه او زورگوی بود و نه سرکش، نه پول و ثروت داشت که کاکه‌مستو به خاطر بردن و غارت کردن آن آمده باشد. به طرف مستوخان دید که مانند کربه‌ای روی دوپا در حالیکه دست در کمر

دارد نشسته به طرف او می‌بیند. ناخودآگاه دست شکیل‌خان پشت گردنش رفت و تسمه کروه را که با مهارت آنرا پنهان کرده بود، لمس کرد و کلفت آنرا با فشار انگشت باز نمود. کروه که در آستین راست او به اندازه دو چارمغز از فولاد ساخته شده بود لغزید و دسته آن راست در دست راستش نشست. درازی آن به اندازه دونیم بلست محکم و قوی در پیش پایش رسید و ترسی که او را برداشته بود، از وجودش دور شد. اکنون مانند کوهی در پیش‌روی کاکه‌مستو ایستاده بود. هردو مانند دو شیر که به خون همدیگر تشنه باشند می‌دیدند. هردو قوی و محکم، هردو پهلوان و زورمند. شکیل‌خان احساس کرد که آنجا خانه او است، نباید مهمان را برنجاند و حرف تند بگوید و با حرکت ناخوش آیند که باعث خفقان او شود، از خود نشان دهد. حالا دیگر با اسلحه کشنده که هنر استعمال آنرا نسبت به همه خوبتر می‌دانست مسلح شده بود. با یک حرکت هرکجای کاکه‌مستو را می‌توانست فروکوبد و فلجش سازد و با فروکوفتن مغز کاکه بکلی نابودش کند. اما چون خانه او بود، این کار خلاف رسم و رواج زمان بود. با مشکل لب باز کرد و خطاب به کاکه‌مستو گفت: "آه کاکه‌مستو چطور مثل مهمان ناخوانده یک دم و ناگهان ده مابین خانه ما پیدا شدی، خیرت خو باشه؟"

کاکه‌مستو که غول خشم سرتاپایش را به لرزه درآورده بود غرید و حرفهای نامرتبی گفت که شکیل‌خان از آن چیزی نه‌فهمید. فقط همین‌قدر درک کرد که کاکه می‌خواهد دخترک از صحنه بیرون شود. شکیل‌خان به طرف در، گام برداشت. در حالیکه با دست چپ روی دخترک خود را لمس می‌کرد با تبسم پدرا نه گفت: "نازی‌جان بچیم برو، ما و کاکایت کار داریم وارخطا نباش." دخترک با لهجه طفلانه گفت: "پدرجان، او به زور داخل خانه شد." شکیل‌خان لبخندی زده گفت: "مان بچیم او کاکاجانت مستو خان امطور

اس، با مه مزاق داره تو برو همراهی بیادرکت بازی کو باز صدایت می‌کنم." طفل را به زور از دروازه خانه بیرون کشید و دروازه اتاق را بست و کلید قفل را کشید و در جیب خود گذاشت و با این حرکت به کاکه‌مستو فهماند که حرف تمام است، کاری باید انجام گیرد که ختم هرگونه تصمیم باشد. کاکه‌مستو این حرکت شکیل را پسندید، واقعا یک حرکت مردانه و دلاورانه بود. هرکسی جرئت چنین کاری را نداشت. این چلنج یک جنگ تمام عیار فیصله‌کن بود. زانوی خود را خوابانید و فهمید که واقعا امروز با یک مرد روبرو است. با یک مرد که همچو او مصمم است، دلاور است، محکم و قوی است. چشمش به توپ فولادین افتاد که با رشمه سیمی در دست شکیل‌خان آویزان است. او کروله را می‌شناخت و می‌دانست اسلحه بسیار خطرناک و کشنده است. دفاع آن هم خیلی سخت و ناممکن است، اما هیچ ترسید. مگر حیران شد که چطور و از کجا شکیل‌خان آنرا برداشت و چگونه بدستش رسید. او که می‌خواست شکیل‌خان را ناگهانی سرگیر کند و یکدم کارش را تمام کرده و راه خود را در پیش گیرد والسلام.

مراد با سراسیمگی پرسید: "خی چرا ده امر اول با خنجر گردن شکیل‌خانه نبرید و کاره تمام نکد؟"

پهلوان قاه قاه خندید و گفت: "مراد بچیم، او یک کاکه بود. یک عیار و دلاور رشید بود. گفتم برت که ده وخت درآمدن به خانه شکیل‌خان دید که پشت شکیل‌خان به طرف اوست، نخواست که از پشت سر بالای شکیل حمله کند. ای خو یک کار نامردانه است. دگه ای که شکیل‌خان در حال دعا بود؛ با خدای خود راز و نیاز می‌گفت. در اطور یک حالت کاکه‌مستو که آوازه کاکه‌گیش ده کل منطقه ده شرق و غرب رسیده بود، نامردانه شکیل‌خانه کارد میزد و می‌کشت؟ شکیل‌خان هم که ده کار خود استاد بود بسیار ماهرانه و مردانه

آیین کاکه‌گی

روبه‌روی هم قرار گرفتن."

مراد با تعجب با آواز نیمه‌فریاد گفت: "عجب، راستی که خنجر زدن از پشت‌سر خو بسیار نامردی اس."

پهلوان صفدر در حالیکه می‌خندید گفت: "اینه، مردی و کاکه‌گی خو هزار پره داره، فکر و عقل و منطق می‌خایه. کاکه شدن خو به مفت نمی‌شه."

مراد از شرم سرخ می‌شود و سرش را به زیر انداخته می‌گوید: "راس می‌کی، پالوان راس می‌کی."

پهلوان صفدر آهی کشیده می‌گوید: "شکیل‌خان در حالیکه با چشم حرکات مستوخان را تعقیب می‌کند و دسته کروله‌اش را در دست خود محکم گرفته، عقب عقب می‌رود و روبروی مستوخان روی توشک می‌نشیند و از او می‌پرسد: "خو مستوخان چطور مثل دزدا به خانه ما آمدی، به زور وارد خانه ما شدی؟ آنهم یکه و تنها، نه‌فامیدی که ای آشیانه شیر اس، درآمدن در آن دیگر بازبرآمدن نداره."

مستوخان در حالیکه دندانهای خود را بهم می‌ساید و از خشم می‌غرد می‌گوید: "شکیل‌خان از حرف مردانیت بسیار خوشم آمد. کاش تو یک آدم مسلمان و خدانشناس می‌بودی که نمی‌کشتم."

شکیل‌خان با حوصله‌مندی حرف او را می‌شنود چون از او نمی‌ترسد، می‌خواهد بداند که چرا و با دستور چه کسی کاکه‌مستو قصد کشتن او را دارد؟ آیا کسی او را با دادن پول وادار به کشتن او کرده، یا کدام انگیزه دیگری باعث آن شده که مستوخان با زور و جبر وارد خانه او شده و بنای ماجرا را دارد. پس از وی می‌پرسد: "مستو خدانشناس خو تو هستی که بسیار نامردانه و دزدانه پا به خانه ما گذاشتی و می‌خواستی مرا غافلگیر کنی و از بین ببری، مگر خدا عقل تو را گرفت و نفامیدی که مه با خدای خود چنان غرق

راز و نیاز بودم که اکه هزار کارد هم به پشت و پالویم میزدی نمی‌فامیدم.
 کاکه مستو درک می‌کند که واقعا هنگام وارد شدن او به خانه، شکیل‌خان
 چنان غرق در دعا بود که آمدن و باز کردن دروازه اتاق را که با شدت انجام
 داد هیچ‌نه‌فهمید و از جایش تکان هم نخورد. او کسان زیادی را دیده بود که
 خوب پهلوان و دلاور بودند که با داخل شدن ناکهانی او لکنت زبان یافته و
 حتی بی‌هوش شده‌اند. مگر شکیل‌خان وارد شدن او را حتی احساس هم نکرده
 بود. پس با خود فکر کرد که این چه حکمتی است؟ با این همه تصمیم و اراده
 که در کشتن او داشتیم اینقدر درنگ و تأمل در من از کجا شد؟

مشت خود را روی قبضه خنجرش می‌فشرد، می‌بیند دسته میان انگشتانش
 لیس کشیده، تر شده مانند اینکه کسی آنرا چرب کرده باشد. آنرا کمی
 از غلافش بیرون می‌کشد. این حرکت از چشمان تیزبین شکیل‌خان پنهان
 نمی‌ماند. او هم دسته سیمی کروله را میان مچ دستش حلقه کرده آماده زدن
 می‌گیرد. هردو همدیگر را می‌پایند، زیرا هردو پهلوان جنکجو و میدان‌دیده‌اند.
 مراد پا به پا می‌شود، از قصه پهلوان صفدر مانند آدم مستی در رویاهای
 خوش فرو رفته و از صفدر می‌پرسد: "ای شکیل‌خان چطور آدمی بود، وام
 پالوان و کاکه بود؟"

پهلوان صفدر با لبخند می‌گوید: "ای شکیل‌خان هم پالوان بود. تا او
 وخت‌ها که مستوخان کتیش روبرو نشده بود، مردم نمی‌شناختش. پسانا بسیار
 نام کشید. عجیب آدم نازنینی بود. ایره باز کاکه‌مستو مشهور ساخت. آدم مشهور
 بود کسی نمی‌شناختش."

خلاصه اینکه شکیل‌خان در خانه خود نمی‌خواهد سر نزاع و جنگ را با
 مستوخان باز نماید، از او می‌پرسد: "کاکه مستو چی چرت می‌زنی؟ حرف بزن تو
 ده خانه مه باوجودیکه ناخوانده و دزدانه آمدی مکم باز هم خوش آمدی، مه از

آنین کاکه گی

آمدنت خفه نیستم. اما اگه بگویی که کدام یک از دشمنایم تو ره اجیر کده و به کشتن مه فرستاده، خوش میشم.

کاکه مستو با ناباوری می گوید: "غیر از بچه ملک دادو، تو کدام دشمن دکام داری؟"

شکیل خان قاه قاه خندیده می گوید: "بچه ملک دادو کدام شغال بی ذم اس که دشمن مه باشه، او پیش شما بچه ملک اس. مه او ره ده جمله آدما نمی گیرم."

کاکه مستو می پرسد: "خی تو چی فکر می کنی؟"

شکیل در حالیکه به طرف نقشه که در روی دیوار آویخته است می نگرد و دیار و وطن خود را به یاد آورده، می گوید: "قصه مه بالاتر از فکر تو اس. دشمنای مه قوی تر از تو و بچه ملک دادو اس. تو ره به ای حرف ها غرض نیس. اگه میخایی قصد بچه ملک دادو ره بگیری، مثل مردا بگذار ده بیرون از خانه ما باشه، ده یک گوشه مثل دو مرد باهم بجنگیم. مثل دو پهلوان زور برنیم. مه ده خانه خود نمیخایم به ناحق خون کسی ره بریزانم که همه مردم او ره کاکه میکن، او ره دوست دارن، او ره احترام میکنن."

کاکه مستو که دیگر حالت چند لحظه قبل را ندارد، این پیشنهاد شکیل خان را مردانه می داند، اما می خواهد به سوالات او جواب بگوید. شکیل هم حاضر می شود تا او هرآنچه را بخواهد راست و صریح جواب دهد.

کاکه مستو می پرسد: "آیا راست اس که تو ناصر و بی دین و منکر از خدا استی؟"

شکیل خان سر به زیر افکنده، با نفرت به او می گوید: "ای بکلی یک تهمت دروغ و نارواست. مه به خدای یگانه ایمان دارم و حضرت مسیح ره می ستایم و به او درود می گویم."

و ادامه میدهد که علت مهاجر شدن او از ملک و وطن خودش همین مسئله

دینداری و ایمان او به خدای یگانه بوده که از دست روس‌ها فرار و به اینجا پناهنده شده است.

مستوخان از او می‌خواهد که زندگی و ماجراهای گذشته خود را قصه کند. شکیل‌خان از دادن معلومات سر باز می‌زند، اما کاکه مستو به او یادآور می‌شود که قول دادی تا هرچه بخواهم همه را راست و صریح جواب می‌دهی. لذا شکیل‌خان هم خلاصه داستان زندگی خود را قصه می‌کند که خانواده او در دهکده در بخارا زندگی آبرومندان داشته، پدرش رهبری یک کلیسای نسبتاً بزرگ را در بخارا بدوش داشت. زمین‌ها و باغهای زیاد در اختیار او ملک آنها بود. باوجود آنکه شهر بخارا یک شهر مسلمان نشین بود، اما خانواده‌های مسیحی و دیگر ادیان جهت اجرای مراسم مذهبی خویش آزادی کامل داشتند. مردمان مسلمان و مسیحی، هندوها و غیره مذاهب با یک هم‌آهنگی و زیست باهمی با خوشی و مسرت بسر می‌بردند. داد و ستد آنها بسیار مشفقانه و برادرانه انجام می‌یافت. هیچگونه پرابلم و کشمکش بین آنها نبود. وطن، وطن همه بود. همه مسلمان، مسیحی، هندو و ارمنی از وطن آبایی خویش دفاع می‌کردند. جهت دفاع و آبادانی آن کار و زحمت می‌کشیدند و در یک فضای صلح و اخوت با همدیگر یاری و محبت می‌کردند که ناگهان روس‌ها پاهای شوم‌شان را از مرزها بیرون می‌کشند و آهنگ غصب سرزمین آنها می‌کند. همه دست اتحاد و برادری به هم می‌دهند و سرسختانه در مقابل آنها می‌جنگند. اما بادریغ و افسوس که با خیانت یک‌نفر از قوماندانان که مربوط به قوای جنگی ابراهیم‌بیگ سردسته مسلمانان بود قوت اتحاد در مقابل روس‌ها را از هم می‌شکنند و همه فراری می‌شوند. پدر شکیل‌خان با دو برادرش به دست روس‌ها می‌افتد و پاره پاره می‌شوند. اما شکیل‌خان موفق شد تا خود و خانواده خود را فرار بدهد و از دریای آمو گذشته و پناهنده وطن ما شود. چندین بار

با قوای کوچک و چند نفری با آن‌ها می‌جنگد و حملات مردانه می‌کند. اما تقدیر چنان بود که همه زرقایش در میدانهای جنگ کشته می‌شوند ولی خودش زنده می‌ماند. دولت افغانستان که دیگر حاضر به کمک با مخالفین روس نبود، آنها را از سرحد دور ساخته و به مناطق دیگر مهاجر و متوطن می‌سازد. تصادف شکیل‌خان هم در قریه‌ی ما با خانواده‌ی خود منزل يك نفر را اجاره کرده و زندگی دور از وطن را اختیار می‌کند.

با شنیدن این قصه دل مستوخان نرم شد. باورش آمد که او هم کارهای کرده که هم‌اش مردانه بوده و عقلش قد نمی‌داد از همین سبب باز هم با ناباوری از شکیل‌خان می‌پرسد: ما مسلمانا هم به خدا و به حضرت مسیح ایمان داریم. کتاب شما انجیل اس، ما هم به کتابتان ایمان داریم. مکم میکن توکافر استی. ایره چطور مه قبول کنم. ده حالی که توره دیدم که با خدای خود راز و نیاز داشتی و خدای یگانه ره می‌پرستیدی و واقعا ای جنگها و دلاوری‌های که تو گفتی و قصه کدی کاری اس که باید همه ما او ره احترام کنیم.

شکیل‌خان در حالیکه می‌خندد می‌گوید: "تاچه حد مه مطمئن باشم که تو کاکه مستو راست میکی و ده فکر يك حيله و نیرنگ نیستی و ناکهان حمله نمی‌کنی؟"

کاکه مستو از این سخن شکیل‌خان بسیار خجالت و شرمنده می‌شود. در حالیکه دسته خنجر را از دستش رها می‌کند از حالت دوپانشستن برآمده چهارزانو می‌شود و می‌گوید: "شکیل‌خان قول و قرار ما و تو ده بیرون از خانه شما شد. کپ مستو يك کپ اس، قولشام يك قول. تو مطمئن باش."

شکیل‌خان هم تسمه کروه‌اش را از مچ دست بیرون می‌کشد و آنرا در جیب خود می‌گذارد و پیشنهاد می‌کند تا با هم چای بخورند و رفع خستگی کنند. اما مستوخان نمی‌پذیرد و می‌گوید که صرف با شنیدن دو سه حرف

دیگر از خانه او بیرون می رود و فردا با هم ملاقات خواهند کرد. شکیل خان از او می خواهد تا هرچه را خواست اوست بپرسد و مستوخان می گوید: "تو خدا را به چند نام می شناسی؟ تا نشود فردا با یک خداشناس و برادر خود نه جنگم." شکیل خان توضیح میدهد، در کتاب مقدس ما که شما مسلمانها هم بسیاری از قسمت های آنرا قبول دارید نامهای بسیار برای خدا ذکر شده که از آن جمله میتوانم حالا نامهای قادر مطلق، خداوند، ابدی، زنده جاوید، متعال، قدوس، عادل، پادشاه، داور، خالق، نجات دهنده.... یادآور شوم. اما ما مسیحیان بیشتر علاقه داریم که برای خداوند خود زیادتیر "پدر آسمانی" خطاب کنیم. زیرا حضرت مسیح اکثرا وقتی که از خدا یاد می کرد او را پدر من خطاب می نمود و برای شاگردان خود گفت وقتی دعا می کنید بگویید: "ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد...."

کاکه مستو به یاد می آورد که واقعا شکیل خان از جمله ۹۹ نام خداوند، این نامها را یاد نمود. شاید در همین لحظه او دیگر نخواستند باشد بقیه نامها را بگوید و واقعا جایگاه خداوند در آسمانها در بالای سر همه ما قرار دارد و او بی جا خدا را پدر آسمانی نگفته است، باشد این چه عیب و نقص دارد. او خداست، در آسمانها، زمین، دریا، بحر و در همه جا است. مستوخان ناخودآگاه می گوید: "الهی شکر!"

شکیل خان می پرسد: "کاکه مستو از چه شکر می کنی؟ مرا ناکشته چه جای شکر است؟"

مثل اینکه مستوخان شرمنده است می گوید: "هیچ، سوال دیکه مه ای اس که ده باره انبیا و فرشته کان چه فکر می کنی؟"

"مالومات مه از کتاب مقدس اس. کتاب مقدس همه اش مالومات انبیا اس، که پیغام خدا ره بره مردم آوردن. نامهای بازی از انبیا که ده کتاب مقدس اس

و به یاد دارم موسی، هارون، داود، الیاس، اشعیا، یونس، دانیال، یحیی، ابراهیم که خلیل یا دوست خدا اس، یادم می‌آید. تعداد انبیا مالوم نیس و نامهای بسیاری شان یادم رفته. دگه ای که همه انبیا تا جاییکه مه مالومات دارم از نسل ابراهیم خلیل اس، دگه ای که انبیا از جانب خدا فرستاده شدن.

مستوخان می‌پرسد: "ای ره خو فامیدم، ده باری فرشتا چه میگی؟"

شکیل‌خان ادامه داده اظهار نمود که، خدا مخلوقات غیرانسانی را آفریده که به نام فرشته‌ها یاد می‌شود. آنها پیام‌آوران خدا هستند که اغلب فرستاده می‌شوند تا اراده خدا را برای انبیا و سایر ایمانداران مکشوف بسازند. فقط نام دو فرشته خدا در کتاب مقدس ما بنام جبرائیل و میکائیل یاد شده که من به آنها ایمان دارم. علاوه بر این فرشتگان، ارواح دیگری هم وجود دارد که آنها دشمن خدا هستند و رئیس آنها ابلیس و شیطان نام دارد.

مستوخان در حالیکه زانوهای خود را در بغل می‌گیرد و می‌فشارد می‌گوید: "اگه دگه راجع به کتابهای که خدا فرستاده موافق خواست مه مالومات دادی برادری مه و تو قایم میشه."

شکیل‌خان که خیلی‌ها سرحال و خوشوقت معلوم می‌شود با خوشی و مسرت توضیح میدهد، تمام کتابهای مقدس ما که شامل ۶۶ کتاب می‌شود و در یک جلد جمع‌آوری شده و آنرا کتاب مقدس می‌گوینم و دارای دو قسمت است به نامهای عهد عتیق و عهد جدید.

کتابهای عهد عتیق که توسط موسی و ذکریا و دیگر پیغمبرها آورده شده به نام تورات و غیره که مسلمانها آنها را تورات، زبور و انجیل می‌گویند. در تمام این کتابها راجع به آدم و حوا که اولین پدر و مادر ما و شما بوده، و در مورد طوفان نوح و قصه‌های ابراهیم و غیره معلومات درج است.

مستوخان می‌بیند، او علاوه براینکه خدای یکانه را می‌پرستد، به تمام

پیغمبران، کتابهای آسمانی و ملانک نیز ایمان دارد. از جایش بلند می شود، در حالیکه چاقوی پنج تکه خود را از جیبش می کشد، آنرا باز نموده و بند دست خود را با تیغه آن می شکافد و خون سرخ آنرا روی بند دست شکیل خان می ریزد و می گوید: "خون مستوخان فدای یاری که رزم و پیکارش بالاتر از قصه های دلاوری رستم و سهراب است."

شکیل خان دست می برد و چاقوی او را می گیرد و بند دست خود را با نوک آن می شکافد و هردو خون را با هم می مالد و می گوید، بگذار که این خونها با هم قسم یاد کنند که یار هم باشند.

با این حرکت هردو پهلوان در آغوش هم دیگر می افتند. دو پهلوانی که لحظات پیش، آهنگ قتل یکدیگر را داشتند حالا دیگر از خوشی زیاد چنان ذوق زده شده اند که اشک در چشمان شان نم کشیده و از خوشی می خواهند پرواز کنند. لحظه ها در آغوش مردانه همدیگر نفس می کشند و یکدیگر را بو می کنند و می بوسند و لحظات به درازا می کشد.

اما ماجراجویان ده، بچه ملک دادو با رفقای نابکارش از آن لحظه که کاکه مستو جهت گرفتن انتقام به منزل شکیل خان است دقیقه شماری می کنند و انتظار دارند تا از این ماجرا چه برمی آید. مستوخان با شکیل خان چگونه حساب می کند. لحظات می گذرد، دقایق به درازا می کشد و ساعاتی از روز تیر می شود. آنها رو به روی خانه شکیل خان در قوریه از جنکل چنار زیر سایه درختان چمپاته نشسته و چشم به دروازه خانه شکیل خان دوخته اند. هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نمی شود. همه در سکوت، در یک چرت، در آرزوی یک رویداد بی مانند در قصه های گذشته، در انتظار یک ماجرای که تاکنون در منطقه هیچ روی نداده است، دقیقه شماری می کنند.

ناگهان دروازه منزل شکیل خان باز می شود، اول شکیل خان و بعد

کاکه‌مستو از دروازه منزل پا بیرون می‌گذارند. اندام ورزیده آنها در عصر روز يك نماي عجيب را در انظار ترسيم می‌کند. آنها دو پيکری را می‌بينند که سایه‌های آن با شعاع آفتاب در حال غروب ناپيدا است. در حالیکه دست همدیگر را گرفته اند رو به طرف آسمان نموده و می‌گویند، دادار پاك، نگهبان انسانهای باوفا در عهد و قول و قرار باشد. ما که مردیم، مردانه قول دادیم، مردانه سر عهد و قول و قرار خود پابند خواهیم بود. تیر و تبر، شمشیر و خنجر به فضل و کرم خدا ما را از هم جدا ساخته نمی‌تواند. پشت و پناه ما خدا، مال و خون ما در راه برادری و رفاقت فدا. هردو قهقهه با هم خنده مستانه نموده و باز دست به بازوی هم می‌افکنند و از این رفاقت خوشوقت و سرشار معلوم می‌شوند.

این رویداد که در نظر بچه ملكدادو و رفقاییش بسیار عجيب و غير قابل باور معلوم می‌شود، چنان عقل و هوش آنها را از بین می‌برد که ناگهان از زمین جهیده و بطرف دو پهلوان روان می‌شوند. مستوخان با دیدن آنها لبخندی زده در حالیکه بازوی شکیل‌خان را به سختی می‌فشارد اظهار می‌دارد که این همان شغال زادگانی اند که از سر بی‌عقلی و نامردی تشنه خون تو هستند. آنها نمی‌دانند که تو نه تنها يك خداشناس و ایماندار هستی که در میان شان کسی چون تو نگذشته است. در دلاوری و شجاعت، مردانگی و انسانیت سرآمد همه جوانان منطقه ما هستی.

شکیل‌خان از این سخنان کاکه‌مستو سرخ شده با سر خم و نازک‌دلی می‌گوید: "کاکه جای ای حرفا نیس. ای همه تعریف از آن تو اس که زیب جوانی و کاکه‌کی ات اس. به ای جوانای که ده پیش خانه مه آمده اند می‌زیبید که جوان هستن، از همین منطقه هستن، از خود جای دارن، وطن دارن، خانه وکاشانه از خود شان اس. مه يك مسافر دربدر، خانه‌بدوش و مهاجر هستم که وطن و خانه‌ام را روس‌ها از بین بردن، دار و ندار مره چپاول کدن، مه کجا و



۶ در حالیکه بچهٔ ملک دادو و رفقاییش در گوشه ای منتظر نشسته اند. کاکه مستو و
شکیل خان، از خانهٔ شکیل خان خارج می شوند

این همه تعریف."

کاکه‌مستو با صدای رسا و بلند برای اینکه دیگران بشنوند اظهار داشت، نی این همه تعریف و تمجید به تو می‌زیید. همت تو بلندتر از آن است که من می‌گویم. در نزد خدا قدر و منزلت تو بالاتر از همه این شغالها است. این را برای این می‌گویم، تا این همه دزدها و شیادانی که در این جا هستند بشنوند و آویزه کوش شان باشد که بعد از این هرگز به دور و پیش تو مزاحمت نکنند. با صراحت می‌گویم، هرکه از جان خود، فامیل و اهل و عیال خود می‌گذرد کوچکترین مزاحمت برای شکیل‌خان و یا اهل و عیال او کند. اینست حرف من، حرف مستو، حرف یک چاردی‌وار، حرف یک مردی که تاکنون قول و قرار خود را نشکستاده است.

شکیل‌خان رو به سوی بچه ملک دادو نموده با فروتنی و خوش‌باشی می‌گوید: "بچه ملکشاحب، کاکه‌مستو حرفای خوب میگه، اما شما که ده پیش خانه مه آمدین بیاین داخل تا با هم چای بخوریم و عزت تان شوه. از حرفای کاکه خفه نشوین. ازینجه که دور شدین هرچه دلتان خاست همو طور کنین. هرقسمیکه خوش هستین امطور باشین. خواه دشمن، خواه دوست. اما دوستی و محبت مال خداس، خدا از دوستی و محبت خوش میشه. مه هیچگاه سر جنگ و دشمنی با شما و هیچ انسان دکه ره ندارم. اگه مه ده ملک شما آمدم ای خواست خدا بوده اس، تقصیر مه نیس. جبر زمان و ظلم منشویکا مره به اینجه کشانیده. اگه نی مه کجا و ای ملک و دیار شما کجا. باز هم اگه شما خوش نباشین امی فردا از قریه شما کوچ می‌کنم. و میرم تا مزاحم شما نشده باشم."

کاکه‌مستو جلو حرفهای او را می‌گیرد. در حالیکه رو بروی او می‌ایستد هردو بازوی او را گرفته با جمله اعتراضیه اظهار می‌دارد که نه، نه، تو هیچ جایی نخواهی رفت، تو در همین جا در همین قریه خواهی ماند. مانند یک مهمان، مانند یک کل سرسبد نگهبانی خواهی شد. هیچ مردی نمیتواند با تو سر دشمنی و

جنک را بکیرد. تو بعد از این مهمان من هستی. ای حرف کاکه‌مستو است و بس. خدا حافظ و ناصرت باد.

مستوخان با این جمله او را در آغوش می‌کشد و از نزدش جدا می‌شود. مستوخان که نماز عصر رو به قضا است با عجله و شتاب می‌خواهد به مسجد قریه برود و شکرانه خدا را بجا آرد که با یافتن چنین دوستی توفیق یافته و دستش به ریختن خون او آلوده نگردیده است. چابک و تیز کام برمی‌دارد و روانه مسجد می‌شود. بچه ملک‌دادو و رفقایش بدون درنگ، بدون حرف و کلامی منطقه را ترک می‌گویند. در حالیکه عقده‌های شان همچنان سرکوفته و پُردرد است مشکل گرفتن انتقام آنها از شکیل‌خان تاکنون که آسان و ساده می‌نمود، حالا دوچند و عظیم و بزرگ گردیده است. تا پیش که تنها شکیل‌خان در نزد آنها مطرح بود، اکنون کاکه‌مستو یک سد بزرگ، مانند یک دژ تسخیرناپذیز در مقابل دفاع از شکیل‌خان نزد آنها پیدا شده بود. آنها هرطرف که می‌رفتند، چاره‌نسی‌یافتند. شب و روز را با طرح‌های بچه‌گانه جهت رسیدن به هدف خویش سپری می‌کردند. اما در آخر مانند قصه موشها که کدام مرد زنگوله را در کردن پشک بیندازد، موفق به عملی کردن پلانهای خود نمی‌شدند. یک روز بعد از فکر و چاره‌جویی زیاد، بچه ملک‌دادو دست به دست هم کوید و با فریاد به رفقای خود گفت، یافتم، یافتم راه و چاره اصلی و حتمی پیدا شد.

رفقاییش که مانند خود او پوک و کم‌عقل و بی‌تدبیر بودند با خوش‌باوری گفتند، بگو که این راه و چاره چیست؟

بچه ملک‌دادو گفت، ما باید اول کار اژدها را بسازیم. دست‌یابی به گنج بغیر از کشتن کاکه‌مستو امکان ندارد. رفقایش با شنیدن حرف کشتن کاکه‌مستو رنگ از چهره باختند، پاهای‌شان به لرزه افتاد. عده خواستند، از آنجا فرار کنند و عده هوش از سر شان پرید و با وارخطانی و ناباوری پرسیدند:

"چی گفتی؟ چی کنیم؟ کاکه‌مستو ره چی کنیم؟"

بچه‌ملک‌دادو با همان سقله‌کی که خاصیت همیشگی او بود گفت: "آن دکه امطور که کفتم خود پستی خواه شکیل مسیحی باید کشته شوه."
یکی از آنها با نابوری باز هم پرسید: "یانی... یانی که که کاکه‌مستو ره....؟"

بچه‌ملک‌دادو گفت: "دکه چی، خیالت که مره. خو اونمو مستوخان که خوده ناحق کاکه کاکه میگیره، اونمو ره می‌کشیم."

یکی دیگر از میان آنها با اعتراض و نابوری می‌گوید: "بشین بچیم، تو هم بلا کدی. تو چطور جرئت میکنی که ای حرف مفتی بزنی؟ زور ما کتی یک مهاجر و مسافر و غریب قریه نرسید، باز کتی بلایی که عوض دو چشم، شانزده چشم، عوض دو دست و دو پای مثل بلا زورمند و قوی اس، چطور خوده برابر کنیم؟"

بچه‌ملک‌دادو در حالیکه با نامردی تمام، دست‌های خود را بالای سر خود می‌گیرد و آنها را با هم حلقه کرده می‌گوید: "نی مه خو با زور و قوت، با جنگ و جدل نیکنم که کاکه‌مستو ره از بین ورداریم. یک چال، یک نیرنگ خوبتر میتانه باعث هلاکت مستوخان شوه. با زدن و زورآزمایی که هرکز زور ما وشما به او نمی‌رسه."

همه آن شغالان سقله، با وارخطانی می‌خواهند بدانند که چطور، مگر چه چال و نیرنگ در کله داری که ما از تو کرده زیادت‌تر دل پردرد و حوصله‌بسر رسیده داریم، زودتر بگو تا آنرا عملی کنیم.

بچه‌ملک‌دادو در حالیکه آنها را تسلی می‌دهد می‌گوید: "صبر و حوصله داشته باشین. مه چاره‌کاره می‌سازم. روز عمل همه تانه خبر میکنم. بدون کمک یکدیگره نمیتانیم این دو هیولای منطقه ره که مانع راه خوشی و سعادت و

ساعت تیری ما شده، بکیریم. حتما قول و قرار ما بخاطر از بین بردن آنها یکی خات بود."

مراد با شنیدن سرگذشت کاکه مستو حالت عجیب داشت. با شنیدن اینکه بچه ملكدادو می خواهد او را به يك چال نامردانه از بین ببرد بالکل منقلب کردیده، تف بر زمین می افکند و می گوید: "پالوان صفدر دنیای جوانی و خرابات از دست امطور انسانای نامرد خراب میشه. هی که لعنت به هر چه نامرد که اس."

پهلوان صفدر آهی می کشد، در حالیکه با شف لنکی خود بینی و چشمان خود را پاك می کند، می گوید: "راس میکی. دنیای نامردا خراب شوه که جوانی ره، کاکه گی ره، نام بد میسازن. امطور ام شد."

مراد با سراسیمگی پرسید: "پالوان، ای نامردا با چی چال و نیرنگ تانستند که اطور يك آدم هشیار و با تدبیره از بین وردارن. چطور موفق شدن. کاکه مستو خو آدم عادی نبود؟"

پهلوان صفدر لحظه بی مکث می کند، سپس آهی کشیده می گوید: "راستیام که کاکه مستو آدم هوشیار و زیرک بود. او از امو اول فامیده بود، بوی برده بود که بچه ملكدادو با دار و دسته اش پلان از بین بردن او ره دارن. و زیادت سر زندگی شکیل خان فکر میکند. شبها تا ناوخت در کرد خانه رفیق خود پیره میکند، تا اکه بتانه کدام تایی از ای نامردا ره ده همو دور و پیش گیر، بیاره و بهانیش تیار شوه. مکم بچه ملكدادو فامیده بود. نه تنها خودش بلکه دکه رفقای خوده هم بکلی منع کده بود که نزدیکای خانه شکیل نشون. حتی خوده ده چشم کاکه مستو نزنن. بالاخره روزی بچه ملک يك پلان ساخت. يك پلان بسیار خوب و دقیق که موفق هم شد تا کاکه مستو ره تنایی، بلکه نزدیک بود هر دو رفیق جاناجانی ره از بین ورداره."

مراد با وارخطایی می‌پرسد: "چطور پالوان، تو قصه کو انی."
 پهلوان صفدر با لبخندی می‌گوید: "مراد بچیم زندگی عجیب اس، میکن
 زندگی قصه میسازه، امطور هم اس قصه‌های شیرین، تلخ. از دست امو آدمای
 نامرد، قصه‌های بسیار تلخ. یکان وخت عجیب فکرای شیطنانی میکنن، که آدم
 چی که حتی شیطان ام حیران میمانه."

مراد که کوبی از کرمی و حرارت پهلوان صفدر در داستان سرگذشت
 کاکه‌مستو بیش از حد گرم شده باشد، عرق کرده، بینی اش تیغه کشیده،
 رنکش سرخ گشته، مانند ماهی در جایش می‌طپد و منتظر آخر کار است،
 می‌گوید: "همه کارای کاکه‌مستو مردانه بود، واقعا کاکه بود خدا بیامرزش."

پهلوان صفدر در حالیکه با دیده تحسین‌آمیز به طرف مراد می‌بیند باز هم
 لبخندی زده می‌گوید: "راس میکی. خو کپ نامردی از بچه ملک‌دادو اس. کاری
 که آدم میکه آفرین به ای مغز و فکر شیطنانی."
 مراد می‌پرسد: "خو، قصه کو که مام بفامم."

پهلوان صفدر ادامه داد: "بچه ملک دادو دید که با زور نمیتواند کدام کاری
 را از پیش ببرد. از طرف کاکه‌مستو هم ناآرام بود، میترسید کدام روز
 مستوخان کدام بلایی را نیاورد. بعد از چند روز برای کاکه به دست یکی از
 رفقای نامرد خود احوال روان کرد که از کارهای گذشته پشیمان است، میخواهد
 با شکیل‌خان آشتی کند و مثل یک دوست با او رفتار نماید. و در احوال خود
 گفته بود که واقعا مه نمی‌فهمیدم. شکیل‌خان یک مهاجر است، یک مهمان است.
 همه کارهای را که تا حال کرده، از نافهمی و غلطفهمی بوده. خوب میشد که اگر
 کاکه‌مستوخان هم‌ایش کمک کند و شکیل‌خان و او را آشتی بیندازد. کاکه‌مستو
 که این چیز را از خدا میخواست، به دست رفیق بچه ملک‌دادو احوال روان کرد
 که خوب است. یک روز بیاید، من او را نزد شکیل‌خان می‌برم و آشتی میدهم و

السلام.

مگر بچه ملک دادو این حرف را قبول نمی‌کند، خودش نزد کاکه‌مستو می‌آید و می‌گوید که اشتباه کردیم، باید ناغه‌گی بدهم. بخاطر تسلی دل شکیل و کاکه‌مستو حاضر می‌شود، یک مهمانی بسیار جانانه ترتیب نماید. مگر کاکه‌مستو با پافشاری آنرا رد می‌کند و می‌گوید: "ده خانه ملک رفتن و نانسه خوردن کار مستوخان نیس. ده یک جایی دگه، ده یک خانه یا یک منطقه دگه کس یک روز آشتی شان میته و خلاص."

بچه ملک دادو که قبلاً تلتک به دام انداختن هردو رفیق باوفا را ساخته بود اظهار می‌دارد که اگر به خانه نمی‌روند، سر فالیزها که وقت خوردن تربوز است، بیایند در همانجا زیر کپه که فالیزیان ساخته می‌نشینند و با پاره کردن دو سه عدد تربوز وقت خود را می‌گذرانند.

کاکه‌مستو که می‌بیند رفتن به آنجا کدام کپ دیگر ندارد، قبول می‌کند. وعده شان روز سه‌شنبه درست ساعت چار بجه میشود.

مراد با تبسم می‌گوید: "پالوان چطور وخت و ساعت و روز شام دقیق به یاد داری؟"

پهلوان صفدر آهی کشیده می‌گوید: "راس میگی خو اصل کپ ازی قرار بود که کاکه‌مستو امو روز ده ارکاره کتی مه چند دقیقه مستی کد. مثل ازی که مرگ خبرش کده باشه، بسیار سست و بیحال بود. روی خوده طرف مه گشتاند و گفت: مه امروز ای رقم ضعف و بی‌حال هستم مثلی که دست و پایم دم نداشته باشه. گفت، مچم چرا اطور شدیم.

از ارکاره برآمد و کالای خوده پوشید. مه برش گفتم اگه مریض هستی خانه ما برو. کفت نی، امروز چار بجه کتی بچه ملک دادو واده‌دار هستم، میرم اونجه. کتی ما خداحافظی کد و رفت."

آنین کاکه کی

مراد از پهلوان صفدر می پرسد: "خو ای بچه ملک دادو چه قسم پلان ساخته بود؟ ده سر فالیزا چطور موفق شد که واره از بین ببره؟"

پهلوان صفدر چنین به قصه خود ادامه داد: "کچه که فالیزوان ساخته بود، کچه نبود یک دام بود. یک دام مرک. فالیزوان با مشوره بچه ملک دادو ده لب جوی سر زمینای خود یک چجه تیار کده بود که یک طرف چجه ره سر یک دیوار ماکم کده بودن و سه طرف دگه چجه آزاد بود. صرف دو دانه پایه بسیار نازک یک چت بسیار کلانه ایستاده نگاه کده بود. که سر بام چجه بسیار خاک و گل انداخته بودن، اطور خاکه کوت کده بودن که دستکای چجه خو ورداشته بود. و دو پایه شکسته بود. از ترس غلطیدن هیچ کس نزدیک چجه نمی شد. بخاطر ازی که مستوخان حالت خراب و شکستگی پایه های ای تلك خطرناکه ندیده باشه، او ره کتی بوریا پت کدن. زیر چپری ره خوب پاک و صفا جارو کده بودن، کلیم و توشک اوار کده بودن. دور و پیش شان بسیار پاک و اوپاشی شده بود.

اندیوالای بچه ملک دادو هم آمده بودن. ده بیرون صغه قطار شیشته بودن. بچه ملک دادو سه نفر از اندیوالای خوده موظف ساخته بود که ده پشت دیوال ایستاده باشن. ده ظاهر بر پذیرایی، مگم اصل وظیفه شان تیله کدن دیوال ده یک لحظه معین بود. دو پایه چوبی شکسته چجه ره با دو ریسمان بسیار قوی به فاصله ده متر دورتر ده زیر خاک پت کده بودن و دو نفر ده جوی وظیفه داشتن تا به بانه او خوردن برن و یکدغه ریسمانا ره کش کنن."

مراد با چشمان از حدقه برآمده ناخودآگاه می گوید: "عجب! حرامزاده ها، چی چال خطرناکی!"

پهلوان صفدر به دوام قصه خود می پردازد: "امو روز مستوخان با شکیل خان مهاجر قدم زده قدم زده طرف فالیزای بچه ملک دادو میرن. ده امو وخت و سات میرسن که بچه ملک دادو با رفقاییش انتظارشانه دارن. قالینچه اوار

اس، تربوز و میوه فراوان آوردن و بیرون ده لب جوی تیار کدن. ای که از دور دو پالوان نمایان میشن، بچه ملكدادو میره و هر دو ره ده بغل میکیره. با حرامزادگی و چاپلوسی او نا ره میاره و راسا ده زیر چپر که مثل تلك تیار ده هوا ایستاده اس. بچه ملكدادو اوناره همراهی میکنه و بطرف سایه چپر میره. دو رفیق بی خبر از ماجرا امی که میخاین بشینن، ریسمانها با اشاره بچه ملكدادو کش میشه و چپری با يك صدای مهیب که صدها من گل و خاک ده سرش بود می غلطه. شکیل خان به موقع خطر غلطیدن چپری ره درک میکنه، اما کاکه‌مستو که کمی کسالت داشت و مریض بود نمیتانه از زیر صدها من خاک و گل خوده نجات بته.

احساسات مراد را می‌پيچاند و روی دویا شده با وارخطایی می‌پرسد:

"چطور شکیل خان زنده ماند؟"

- "زنده ماند مگم نی او شکیل خان سابق..."

- "مگم چطور شد پالوان؟!"

"شکیل خان با سرعت سر خوده از ضربه چوب دور می‌کنه و یکی از دستک‌های چپره ده هوا محکم می‌گیره. اما از فشار زیاد بام چپر يك درد شدید ده کمر خود احساس میکنه و از حال میره و نمیتانه بر رفیق خود کمک کنه. کاکه‌مستو که بی خبر از حرامزادگی بچه ملكدادو زیر صدها من خاک و گل کیر می‌مانه و کور میشه، هیچ کاری از دستش نمایه تا خوده نجات بته. مگم شکیل جان که نیم تنش زیر خاک و چوبهای چپر گیر مانده بود، باد از يك لحظه به هوش میایه که کمرش بسیار شدید درد میکنه و گرد و خاک چشمایشه پت کده و آواز پیچ، پیچ بچه ملكدادو و رفقایشه میشنوه که مگن، خلاص شد. دو نفر زیر خاک کور شدن از شر هر دویش خلاص شدیم.

از شنیدن ای حرفا شکیل خان به اصل ماجرا پی میره و میفامه که قضیه

از چه قرار اس. تمام قوای خوده جم میکنه و با فشار و قوت میخایه از زیر خاک‌ها بیرون بیایه. بچه‌ملک‌دادو چشمش به نیم تنه شکیل‌خان که بیرون کوت کل برآمده میفته با وارخطانی صدا میکنه، که نمایش و بيله میگیره به بروبازوی شکیل‌خان میزنه. شکیل‌خان بیچاره که حالت خراب و وخیم می‌بینه، با يك قوت خدا ره یاد كده چیزی گل و چوب که نیم تنیشه پُت كده بود دور میپرته و خوده بیرون میکشه. بچه‌ملک‌دادو که ای حالت می‌بینه سر رفقای خود صدا میکنه که اگه شکیل‌خان زنده برآمد یکی‌رام زنده نیمانه. با وارخطانی بيله بلند می‌کنه که ده فرق شکیل‌خان نیمه جان بزنه. مگم خدا که یار و مددگار شکیل‌خان بینوا بود بیل خطا میخوره و بچه‌ملک‌دادو از شدت ضربه که خودش زده بود چرخ خورده و خره‌پاس زیرپای شکیل‌خان به زمین می‌خوره. یکی از رفقای بچه‌ملک، داس‌کندم‌دروی ره که آماده زدن داشت بدون ازی که دقیق بسنجه نشان میگیره شکم شکیل‌خانه و شکیل‌خان که وضع برش بسیار خطرناک شده بود، خوده ده زمین می‌پرته، قسمی که ده پشت‌سر بچه‌ملک قرار می‌گیره. و داس‌یکه راس میایه ده کردن بچه‌ملک اطور ماکم میخوره که از دگه طرف، نوک داسش بیرون میشه. بچه‌ملک مثل گاو يك چیغ می‌کشه و به زمین مفته. و رفقایش که حاله دکه قسم می‌بینن از میدان فرار میکنن و میگریزن.

شکیل‌خان با کمر شکسته، فرق ترقیده و پرخون، بازوان کوفته کوفته از ضربات بیل بچه‌ملک‌دادو چیغ و فریاد میکنه، مردمه به کمک می‌خایه. اما ده او نزدیکی‌ها پشه هم نبود که به دادش میرسید. خودش به تنایی بسیار تلاش میکنه تا رفیق خوده از زیر خاک‌ها و دیوار چپر نجات بته. نجات هم میته خو ده آخرین دقایق زندگی کاکه‌مستو. کاکه از زیر خاک جسد کوفته و تکه تکیش بیرون میشه به طرف شکیل‌خان می‌بینه و برش می‌گه که نکذاری بچه‌ملک‌دادوی نامرد بگریزه. شکیل‌خان با وارخطایی او ره بغل میکنه که از زمین بلندش کنه.

اما دکه قوت و توان برش نمانده بود. از کسر خوده بالا کده نیتانه، فقط سر کاکه‌مستو ره ده بغل خود میگیره و میکه بچه نامرد ملن‌دادو ره خداوند خودش به سزای که لایقش بود رساند. چشم کاکه‌مستو که به جسد مرده او نامرد مفتی لبخندی زده و بر آخرین بار طرف شکیل خان می‌بینه و کلمه خوده میخانه که:

"لااله الاالله وحده و لاشريك له هو" و با ای دنیای پر از ماجرا وداع می‌کند.

پهلوان صفدر با گفتن این قصه به طرف مراد جون می‌بیند که اشک در چشمانش حلقه بسته و قطرات آن روی مژگانش در حال غلطیدن است. نوک دماغ پهلوان هم می‌سوزد و عقده در کلویش می‌پیچد. نزدیک است او هم کریه کند، سرش را به زیر انداخته و سکوت می‌کند. در همین لحظه نعره‌الله‌اکبر از مناره‌های مسجد بلند می‌شود و مردم را دعوت می‌کند به خواندن نماز عصر. پهلوان صفدر هم موقع را غنیمت دانسته دست دراز می‌کند و عصای خود را که به درخت توت تکیه داده بود برمی‌دارد و می‌گوید: "جل و جلاله، بریم بچیم، بریم که نماز دیکره ده ماجت بخانیم. خدا یار و مددکار همه ما باد."

هر دو بدون حرفی و کلامی از جایشان بلند می‌شوند و روانه مسجد می‌کردند.

یک هفته است که مراد با تخیلات دور و دراز دست و گریبان است. شب‌ها خواب ندارد و خیالات مردان و دلیرمردان سرزمین آبایی‌اش مانند اشباح او را درهم پیچیده و تا ناوقت‌ها در بسترش دست‌های قوی و زورمند پهلوان بهرام و کاکه‌یعقوب جرمن و دهها دیکر از کاکه‌ها و پهلوانان و زورمندان را می‌بیند که تخت‌روانی را گرفته اند و در پیشاپیش همه روان هستند. مراد جوان که همه آنها را از روی نشانه‌ها و علامات‌شان می‌شناسد فریاد می‌زند که این چه رسی است، چه طلسمی است که شماها به راه انداخته اید؟ آنها فریاد

آیین کاکه‌گی

می‌زنند که این تخت جایگاه مردی است که راه ما را بینماید. رسم و آیین مردانگی را فرا گیرد و مانند ما باشد، مرد باشد. شجاع و دلور سرزمین خود باشد تا او را روی دوش خود بر فرازهای زمانه‌ها و بر تارک تاریخ مردانگی و دلآوری می‌گذاریم و سالهای سال او را روی شانه‌های خود با ناز و نعمت فراوان می‌کشیم.

مراد در حالیکه وجودش غرق عرق است ضربات قلبش مانند پتک آهنگران می‌زند، گوش‌هایش مانند خانه زنبور آواز می‌دهد. با فریادی که در گلویش خفه است می‌پرسد آن مرد کی خواهد بود که من از او امتحان مردانگی می‌گیرم، یا من او را به زیر می‌کشم و خود بر فراز شانه‌های شما تاج افتخار مردانگی را به سر خواهم گذاشت و یا بدستم او کشته خواهم شد.

فریاد قهقه پهلوانان و کاکه‌ها که از سر ریشخندی و تمسخر است او را به خود می‌آورد، می‌بیند که روی بسترش غلطیده و عرقی از سر و رویش جاری است. شب‌های زیادی را مراد با این سحر و افسون کاکه بودن، سپری می‌کند. این وضع آنقدر او را در خود پیچیده است که گاهگاهی این آرزوها هم در بیداری به سراغش می‌آید و تخیلات دور و دراز او را به خود مصروف می‌سازد. رفقایش که او را چرتی می‌بیند از او می‌پرسند: "خیرت خو اس مراد، چی چرت و چپوت است که تو ره بیخی کرخت و بیحال ساخته. نه کپی، نه حرفی، نه سخنی، چرا؟ نی که عاشق دختر جبارخان شدی؟" و همه قاه قاه می‌خندند.

اما مراد با مزاح‌های بی‌مزه آنها چندان توجه نمی‌کند. فکر او جای دیگری است. آن سکوی افتخارات، آن تخت روان که روی بازوان پهلوانان و کاکه‌ها کشیده می‌شود، می‌خواهد جای او باشد. در زمانه‌ها، در تاریخ کاکه‌ها مراد جای مناسب، جای قابل قبول برای همه مردان شجاع، پارسا و دیندار داشته

آین کاکه گی

باشد. کاه کاهی که جوانان او را بیشتر آزار می دهند، می گوید: "برین جوانا پشت کپ نکردین، مردانکی ره بدست بیارین. نامردی خو اس."
رفقاییش از او می پرسند: "کدام نامردی اس، ما چه کرده ایم که چنین حرفهای بیجا و بیمورد میزنی؟"

مراد با سر برافراشته و با تندى به آنها می گوید: "این بی کاری، این بی غسی، در کنج و کنار فریه و ده ششتر، حرفای لالالی گفتن و خندیدن، مفت خوردن و خرچ کدن، همه اکه نامردی بیس پس چیس؟"
رفقاییش از او می پرسند: "خی چی کسیم تو بنو؟"

مراد با طنطنه و جدی می گوید: "کار کسین، از مردش نان حلال بخورین و به دیکرام بتین که ای جوانی اس، خرابات اس، مسلمانی اس."
اما با گفتن این حرفها خود را حقیر و ناتوان فکر می کند و می داند که خودش هم چیزهای را که می گوید عملی نکرده، مانند آنها مفت می خورد و بیجا می گردد و هرکجایی که رفقاییش باشد می نشیند. به حرفهای که هرکدام از سر لالالی کری غرض تفریح و ساعت تیری می گوید، گوش می دهد. با خود می اندیشد: "مه راهی را باید بروم که کاکه مستو رفته اس، کاکه شکیل. هان یافتم، باید مه سراغ شکیل خانه بکیرم، او ره پیدا کنم. اصل سر و راز کاکه و کاکه بودنه از او پرسان کنم. کاشکی از پالوان صفدر می پرسیدم که شکیل خان زنده اس یا نی. ده کجا اس، می رقتم و یکه دغه می دیدمش."

رفقای مراد که او را در چنین چرت و فکر می بینند به تصور اینکه مراد مریض است، هذیان می گوید او را ترك کرده و آهسته آهسته هر کدام از دور و پیش او دور می شوند و او را به حال خودش می گذارند.

مراد جوان تاب این همه فکر و چرت را نمی آورد، رنکش آهسته آهسته زرد شده می رود. اندک رنج شده زود از حرفهای خورد و ناچیز می رنجد، روی

هرکار زود و ناسنجیده تصصیم می‌گیرد. کم حرف می‌زند و روزها و شبها را در زیارت‌ها و قبرستان‌ها سپری می‌کند. اکثرا در کنج تاریک مسجد می‌نشیند و به ذکر و عبادت خدای یگانه بیش از روزهای دیگر خود را مصروف می‌سازد. اما اصلا او در فکر کاری است، فکر کاری که جز خودش دیگران از آن بکلی بی‌خبر اند. پلانی که جز خودش هیچ دوست و آشنایی به آن آگاه نیست و آن اینکه رسم و آئین کاکه‌ها را آنچه که در اصل است فرا گیرد و در زمره آنها در مسلک و آئین آنها داخل شود. از اینکه چطور، از چه راهی و به طریق چه کسی؟ هیچ نمی‌داند.

این گوشه‌نشینی و خاموش بودن مراد از نظرها بدور نمی‌ماند آن جوان بلندبالا، قوی، پرحرف و بزله‌گو و پرتحرک اکنون به یک آدم کم‌حرف و گوشه‌گیر تبدیل شده است. اهالی قریه از یکدیگر می‌پرسند و هر کدام به زعم خود حرفی می‌گویند و بعضا هم بهتانی به پای مراد می‌بندند. یکی می‌گوید: "او عاشق شده!". دیگری از اوقات تلخی خانواده او حرفهای می‌زند....

هم‌چنین سخن‌های از همین قبیله به گوش پهلوان صفدر می‌رسد. پهلوان صفدر که خود شاهد زندگی پر از خوشی و مسرت مراد جوان بود، جوانی و خوش‌صحبتی‌های او را دیده بود و قصه را که با او در میان گذاشته بود همه به یادش می‌آید و می‌داند که اصل قضیه از چه قرار است. چه مسأله باعث گوشه‌گیری و سکوت نابهنگام مراد گشته است. زیرا خودش چنین سرگذشتی را سپری کرده بود. خودش یک زمانی جوان بود، پهلوان بود، کاکه بود، زور و بازو داشت. جوانان دور و پیش از او زهرچشمی دیده بودند. اما همین‌قسم یل‌دم و ناکهانی سقوط کرده بود. دلش شکسته بود، خود را درمانده و بیچاره یافته بود و هیچکس مشکل او را درک کرده نمی‌توانست. و درد او را دوا می‌نمود. تا اینکه کاکه‌مستوی خدای بیامرزش او را دستگیری کرده و راه حل زندگی

و خوشی‌های زندگی را -برایش گفته بود. با محبتی که از مراد در قلب خود داشت از جایش برخاست و چوب عصای خود را با خود گرفته رهسپار منزل او کردید. دروازه آنها را دق‌الباب کرد. مادر پیر مراد از پشت در پرسید: "کی است؟"

پهلوان صفدر جواب داد: "مادر مراد مه استم، پالوان صفدر، مراده کار دارم."

مادر مراد که پهلوان صفدر را می‌شناخت از دوستی و نزدیکی یکنانه پسر خود با او خبر داشت، دروازه را باز کرده بعد از سلام و علیک او را دعوت کرد تا داخل خانه شود. اما پهلوان صفدر دانست که مراد در خانه نیست از رفتن داخل خانه معذرت خواسته گفت: "مه با مراد کار دارم. اکه ده خانه نیس مه می‌فامم که کجا اس."

مادر مراد با تعجب پرسید: "پالوان چطور می‌فامی؟ مراد که از خانه می‌برآید کجا می‌ره؟ مه خو نی‌فامم. روزها تا شام تا ناوختای شو ده خانه نیسایه. شو که می‌ایام یک کلمه حرف نمیزنه تو بگو که بچی مه چی شده؟ تو خبر داری حتما. پالوان ده کار مراد کدام سر و سری اس که مه نی‌فامم."

پهلوان صفدر می‌خندد و می‌گوید: "نی هیچ سر و سری نیس. مراد هیچ کاری نی‌کنه. سکوت و گوشه‌گیری مراد فقط از روی نافامی اس. مه جورش می‌کنم."

مادر مراد بیشتر از پیش وارخطا می‌شود. با وارخطایی در حالیکه چادرش را روی سرش جابجا می‌کند می‌پرسد: "وای خاک ده سرم شد. مرا -چه کار می‌کنه که مه خبر ندارم. او چی غلطی کده؟ او پالوان تو خبر داری چرا نیسکی؟"

پهلوان صفدر می‌بیند که حرفش بیجا و ناسنجیده رفت و مادر مراد را

وارخطا ساخت. لذا جهت اصلاح و تلافی سخنان خود مادر مراد را مخاطب قرار داده می گوید: "مراد هیچ وخت کار غلطی نکرده، تو وارخطا نشو. امی چرت زیاد مراد از نافامی مراد اس. مه که می بینمش دلیلشه پرسان می کنم و می فامانمش که ده چرت، مشکلات زندگی حل نمیشه. باید آدم کوشش کنه که مرد عمل باشه. مرد کار، مرد زندگی شده میتانه. ده گوشه ماجت یا ده خانقا و زیارتها کشتن و روز خوده تیر کدن، کار مردای فامیده نیس. مه ایره بر مراد که بگویم او می فامه که مه چه گفتیم."

مادر مراد با این حرفهای پهلوان صفدر تا اندازه قناعت می کند اما یک دلواپسی، یک چرت و پریشانی خاطر برای مادر باقی می ماند. او می اندیشد، نکته مراد عاشق شده باشد. با کدام دختر سر و سری داشته باشد، مگر از او پنهان نموده. باز با خود فکر می کند: "نی، مراد بچی نیس که پشت از ای کپ بکرده، سر از اتو مسایل با مه هیچ صحبت نکرده."

یکان روز که مادرش هسرای مراد از زیبایی و تنازی دختران خویشاوندان، هسایه ها و زیبایی کسانی را که در مجالس و محافل و عروسی ها می بیند، قصه می کند، مراد با یک بی تفاوتی تمام در شنیدن قصه ها دلتنگ می شد و موضوعات دیگری را از مادر می پرسید. از همین سبب مادر مراد می فهمید که چنین مسله در بین نیست. هر حرفی است بالاتر از این مسایل است ناچار دست دعا به طرف آسان بلند نموده، پشت و پناه مراد را به خداوند لایزال میکذارد و حفاظت جان مراد را از اوتعالی می طلبد.

پهلوان صفدر هم بعد از خداحافظی با مادر مراد یکه راست به طرف زیارت شاه حسینی که در قریه آنها در جوار سرك است روان می شود. زیرا پهلوان می داند که مراد به شخصیت شاه حسینی به عبادات و خداپرستی شاه حسینی یک اعتقاد خاص دارد و روزها، وقت بیشتر خود را در گوشه از زیارت به چرت و

فکر می‌گذرانند. پهلوان همینکه دروازه زیارت را باز می‌کند با گفتن بسم‌الله پای خود را داخل زیارت گذاشته، می‌بیند مراد روی جای‌نماز بوریبایی نشسته و در حال دعا کردن است. پهلوان صفدر هم دست به دعا بلند کرده و بعد از دعا به طرف مراد دیده از او می‌خواهد تا بیرون از زیارت با پهلوان ملاقات نماید. مراد که احترام زیادی به پهلوان صفدر داشت یکجا با او از زیارت خارج شده در بیرون با هم احوال‌پرسی می‌نمایند. پهلوان از مراد می‌خواهد تا غرض يك صحبت مفصل در جای مناسبی با هم بنشینند. مراد که تشنه حرفها و سخنان پهلوان صفدر است تقاضای او را پذیرفته با هم قدم‌زنان طرف جنگل بزرگی که در گوشه جنوبی قریه‌شان به نام نیله‌باغ است روان می‌شوند. در بین راه پهلوان صفدر از مراد می‌پرسد: "مرادجان! ده ای روزا هیچ مالومت نیس، کجا استی؟ ده ماجتام که میایی باد از خاندن نماز زود می‌برآیی و کتی کس گپام نمیزنی." مراد با خلق تنگی زیاد می‌گوید: "چی کنم پالوان، زندگی سرم تنگ آمده. چی به فرد می‌خوره، رفیق و رفیق‌بازی بسیار کدم. هیچ فایده نکد. رفیقای از ای زمانه وفا نداره. نان دادیش برش خرچ کدی رفیقت اس، نکدی دشمنت اس: مفلس می‌گیت، سخت و سنگت سرت نام می‌مانه."

پهلوان صفدر با تبسم روی خود را به طرف مراد کرده می‌گوید: "خو... خی امطور کپ اس که تو اصلاً سر رفیقایت قار استی. حق داری، به راستی که رفیقای ای زمانه امطور اس، پله‌بین و پیش‌پای‌بین استن. حق نان و نمکه نمیدانن، خو مکم کل مردم اطور نیس. مراد بجیم، تو از خاطر چارتا سفله نالایق که کتی تو بدرفیقی می‌کنن، کل مردمه ملامت نکو. که با ای کار خود کتی زندگی خود جفا می‌کنی. هر قدر آدم خورده‌گیر و اندک‌رنج‌باشه، زندگی سر خودش امو قدر سخت و ناگوار تیر میشه. آدم باید حوصله و صبر و تحمل داشته باشه تا خدا مطابق صبر و حوصلیش خوشی و آرامی و عزته نصیبش

بازره.

مراد می‌بیند که پهلوان صفدر مانند یک معلم مانند یک استاد روشنفکر با او صحبت می‌کند. به راستی که آدم اندک‌رنج و خورده‌گیر جز اینکه زندگی خود را خراب کند و سر هرچیز حق و ناحق خون‌جگر شود دیگر هیچ مفادی نمی‌کند.

این سخنان پهلوان صفدر مانند یک داروی شفابخش ذهن مراد را آرامش و راحت می‌بخشد و به خاطر دوام صحبت از او می‌خواهد تا زیر سایه درختان نیله‌باغ بنشینند و به سخنان خود دوام بدهند.

پهلوان صفدر در حالیکه کیش خود را زیر پایش می‌گذارد روی آن نشسته و نوك عصای خود را در زمین نرم فرو می‌برد و آنرا ایستاد می‌کند. از مراد می‌خواهد تا رو به رویش بنشیند. مراد هم مانند شاگرد فرمانبردار امر او را اجابت کرده رو به روی پهلوان روی دستمال شانه خود می‌نشیند و منتظر صحبت‌های پهلوان صفدر است. پهلوان صفدر که مرد جهان‌دیده و تجربه‌کار است اکثراً در مجالس دانشمندان و روشنفکران نشسته، علمای دین و واعظین را ملاقات کرده، اندوخته‌های زیادی از صحبت‌ها و سخنان آنها دارد. به طرف مراد دیده چنین آغاز سخن می‌کند: "مراد بچیم! می‌فامی که مه تو ره مثل اولاد خود دوست دارم. بسیاری وختا که جوانای ده به یادم می‌ایه، ده قطار همگیش یکانه کسی ره که قابل توصیف می‌افم پیش‌رویت گفته نشه تواستی که از دگا کده ده خوری و اخلاق جوره نداری."

مراد کمی سرخ می‌شود، با خجالت و سرافکندگی می‌گوید: "پالوان صفدر تو زنده باشی. مه قابل توصیف نیستم. همه خوبی و بزرگواری خودت اس که مره به یاد میاری."

پهلوان صفدر با کمی تغییر آواز و یا یک ژست آمرانه به او می‌گوید: "اما

مراد بچیم ده ای روزا ای گوشه‌گیری و از جوش و خروش جوانی افتیدنت او قدر و منزلت ته پیش مه از دست دادی."

مراد با وارخطانی می‌گوید: "چی میکی پالوان، مه چی کدیم که اطور قار استی؟"

پهلوان صفدر با محبت زیاد مراد را مخاطب قرار داده می‌گوید: "مراد بچیم، سرگذشت زندگی تو مانند سرگذشت جوانی مه اس. مام بچه یگانه پدر خود بودم. پول داشتیم، زمین و باغ و خانه از پدرم میراث ماند. خوب زندگی کدم. پالوان بودم، خراج و کاکه بودم، رفیق و دوست و آشنا زیاد داشتیم. می‌خاستم نام و نشانی داشته باشم که ده کل چاردی جوړه نداشته باشم. سر حرف کسی زده تتانه. سره همه جوانا باشم. به خاطر رسیدن به اطور یک هدف خرج می‌کدم، نام می‌دادم، سر حق و ناحق کتی مردم داوا می‌کدم، اما نمی‌فامیدم که ای جنگ و داوا عوض ازی که فایده کنه، قدر و منزلت مره پایین میاره. مردم کتیم خیر میشه، نان و نمکه میخورن، عوض ازی که مه بر خود بازو پیدا کنم هر روز وطندار و هم‌کوچه و هم‌قرینه خوده از خود ناراض و خفه می‌ساختم. ده فکر خود و پیش خود مه کاکه‌گی می‌کدم و خوده بسیار هوشیار. و دلاور می‌گرفتم. تا ای که یک روز کاکه‌مستوی خدایامرز مره متوجه ساخت که هسه ای کارای که مه می‌کدم جز پوک‌گری، لال‌بالی‌گری، لچکی و حماقت چیز دیکی نیس. امو بود که یکدم دلم شکست، بسیار خفه شدم. از کارای که کده بودم بسیار پشیمان و نادم بودم. هر روز که رفقای مفت‌خور و طفیلی خوده می‌دیدم، رنج می‌بردم. نو متوجه شده بودم که ای رفقای نادان و احمق براستی که رفیق پولم بودن، رفیق نان، رفیق باغ و هستی و دارایی مه بودن. متوجه شدم که هر روز به یک چال نو به یک فریب دگه می‌خاین ده جان مه بزتن. از زور و بازوی مه ده مفاد خود بر دفاع خود استفاده کنن. متوجه شدم که هر جنگ و

داوای ره که مه کدیم سر ازی رفقای نااهل و احمق مه بوده که مثل طفیلی از مه استفاده کدن. ای توجه مه به حرکات و افعال رفقایم مره روز به روز رنج می داد تا او حد رسید که مه دگه با همه کس داد و معامله خوده قطع کدم. کنج خانه جای مه شد. اینه امی گوشه زیارت و زیر درختای نیله باغ می شیشتم و چرت میزدم. همه کس و همه چیز بدم شده بود. روز به روز لاغر و زرد میشدم، ناراحت و مریض بودم. شبها خواب از چشمم پریده بود. راه و چاره بر نجات خود نداشتم. یگان وخت تصمیم می گرفتیم که خانه و زمین خوده بفروشم و پیسه کنم و برم حج بیت الله و دگه هیچ نیایم.

مراد ناخودآگاه در بین سخنان پهلوان صفدر درآمده می گوید: "چقدر تصمیم خوب! چرا ای کاره نکدی؟"

پهلوان صفدر با تبسمی که نارضایتی از آن هویدا بود، مراد را مخاطب قرار داده و ملامت کنان چنین ادامه داد: "نی بچیم، تو نمی فامی. مه خوب شد که زمین و باغ و خانه خوده نفروخته بودم. اگه نی با ای کار خود زندگی خوده با دست خود خراب می کدم، با پای خود به چاهی می رفتم که برآمدن نداشت." مراد متوجه می شود که سخنان او از روی احساسات، از روی بدبینی و ناسنجیده گفته شده لذا با یکنوع پشیمانی از پهلوان پرسید: "چرا پالوان حج رفتن چه اشتباه و گناه داره؟"

پهلوان صفدر باز هم با یک نوع جدیت مراد را ملامت قرار داده می گوید: "ای خو درست اس که حج بنای پنجم مسلمانی اس، کسی توان رفتن حج خانه خدا ره داشته باشه حتما باید بره. مگم تو می فامی که تمام ارکانی ره که یک نفر باید به حج بره چه چیزها اس؟"

مراد با سر خم می گوید: "نی والله، خو ایره نمی فامم." پهلوان صفدر به تعقیب سخنان خود می گوید: "میدانم که نمی فامی، از امی

آیین کاکه گی

خاطر اینه مه تو ره اینجه شانددیم و برت میگم کاری ره که عواقبشه نمی فامی از نتیجه و آخر کار خبر نداری، نباید انجام بتی."

مراد از پهلوان می پرسد: "خی تو چطور کدی پالوان؟"

پهلوان صفدر سرش را شور داده می گوید: "هیچ بسیار یک واقعه ساده، یک تصادف بسیار عادی، سر مره واز کد. متوجه شدم که باید هوشیار باشم، فکر کنم، غرور و شہامت خوده از دست تتم، بلکه از او استفاده کنم. و ده جاهای بسیار خوب و مویم از او استفاده کنم. می فامی چه تصادف بر مه دست داد؟"

مراد با تبسم می پرسد: "چی تصادف؟ پالوان بگو انی."

پهلوان صفدر در حالیکه پیشانی اش را با دست های پیر و چمک خود می فشارد، می گوید: "ده قریه ما یک معلم بود به نام معلم فقیر. آدم بسیار خوب. بسیار مسلمان. همگی مردم مشکل خوده از نگاه خاندن و نوشتن پیش امی معلم میرفتن. مام رفتم که معلم فقیره بگویم که یک راه و چاره بر فروختن زمین مام پیدا کنه. تصادف که ده اونجه بچه خوده که حالی داکتر اس، داکتر نبی، داکتر بسیار مشهور و نامدار اس..."

مراد داکتر نبی را می شناسد با او در چندین جای دیده و صحبت های هم کرده، با تبسم می گوید: "خو خو شناختم، پدر داکتر نبی، معلم فقیر بود؟ معلم فقیر خو همسایه مامایم بود. براستی که آدم بسیار خوب و نیک بود. بچیش اونه داکتر شد، فاکولته خاند، رفیق مام اس، می شناسمش."

پهلوان صفدر سخن مراد را قطع کرده می گوید: "بلی امی نبی پیش بابیش یک کتابه آورده بود که شعر از او کتابه برش مانا کنه (معنی کنده). بیت اول شعر ره خاند که مره بسیار خوشم آمد. او ره که مانا کد، معلم فقیر بسیار خوش صحبت و مزاتی هم بود. با مثال بچه خوده می فاماند و مانا میکد. مام کوش خوده گرفتم. فقط خوده امطور آماده ساخته بود که مه برم و ای حرفا و

آئین کاکه‌گی

سخنای معلم فقیر بر مه باشه از بس که شعر خوشم آمد از امو روز به یادم اس
و ای از برکت امو معلم فقیر خدا بیامرز اس. شعر اطور اس:

ز فهم دون نهادان کرچه دور است

ولی این نکته را گفتن ضرور است

نی نی ای نیس هان یادم آمد:

برو شیر درنده باش ای دغل

مینداز خود را هسچو روباه شل

بیاور و با دیگران نوش

نه اینکه بر فضله دیگران گوش کن

می‌فامی مراد جان بچیم، مانای شعر از زبان از امو فقیرخان معلم خدایبامرز
مره میته. ده حرفای فقیرخان یک دنیا کپ بود، یک دنیا زندگی متحرک بود.
ادمه بیدار میکند. انسانیت، شرافت، کار، زحمت، مانای زندگی، خداپرستی،
دیانت، پارسایی، بشردوستی، خلاصه هیچ حرفی و هیچ گپی ده زندگی نماند که
از امی شعر مانا نکند. و معلم فقیر که خدا پدر و مادرش بیامرزه گفت. خصوصا
وقتی که فامید که مه هم به حرفا و کپای او گوش میتم و با یک علاقمندی
می‌شنوم زیادتیر مره مخاطب قرار می‌داد و امی می‌گفت و می‌گفت که هیچ
خلاصی نداشت."

مراد از سخنان حکیمانه پهلوان صفدر به حیرت شده بود. فکر کرد، واقعا
زندگی عجیب پهلوه‌ای دارد. جنبش، حرکت، راه‌جونی، همدردی، انسانیت، به
کمال رسیدن. اما از چه راهی؟ اینک راهها وجود دارد، صرف من نمی‌دانم. اما
کلید حل مشکلات در پیش آدمهای دانسته و با مطالعه است. باید نزد استادان
زندگی رفت، از آنها پرسید، آموخت و عمل کرد.

پهلوان صفدر که مراد را در چرت و حیرت می‌بیند، می‌پرسد: "چی چرت

میزنی مراد!؟ مه راس میکم، هیچ چیز اضافی و از خود نمیگم."
مراد با شرمندگی می گوید: "نی پالوان مه کی گفتم، خداناخاسته، مام یک
چیزه درک کدم."

پهلوان با تعجب از او می پرسد: "چی چیزه درک کدی؟"
مراد: "ایره که آدم اگه نی فامه دکا خو می فامن. باید بره و پرسان کنه و
مشکل خوده حل کنه."

پهلوان صفدر با یک نوع سخنان ملامت کننده و تغییر آواز می پرسد: "خی
مرادجان چرا مشکل خوده با کسی ده میان نگذاشتی؟ که ده اطور یک جنجال
نافامی و کج فامی گوشه گیر و انزواطلب شدی. از مردم گریزان استی. از جنب و
جوش زندگی افتیدی. مثل عنکبوت به دور خود با خیال پلوهای رنگین بدور
دست و پای خود تار میدوانی، چرا؟"

مراد می فهمید که سخت گیر مانده، واقعا از نافهمی و کم فهمی خود هرروز
چرت می زند، مشکل خود را حل کرده نمی تواند و در منجلاب بدبختی و
نافهمی بند مانده، با شرمندگی نمی داند جواب پهلوان صفدر را چه بگوید.

پهلوان باز هم از او می پرسد: "مرادجان، بگو انی. چرا جواب مره نمیتتی؟"
مراد که میخواهد خود را در خاموشی از ملامتی زیاد نجات بدهد روی
خود را به طرف پهلوان نموده می گوید: "بر از ای که خودت گفتی زندگی ما و
تو یک رنگ داره، یک رقم اس، ده یک راه میره. اینه حالی فکر کو که کتی تو
مواجه شدیم، مثل ازی که تو با معلم فقیر برابر شدی. مه درس از او ره از تو
پالوان میگیرم."

پهلوان صفدر با خوشحالی در حالیکه ریش سفید خود را با دستهای
چروکیده و پینه خورده اش صاف می کند، سینه پرگوشت و شانه های عریض
خود را بیرون کشیده مانند سالهای جوانی اس فیکور گرفته می گوید: "اینه

آئین کاکه‌گی

امطور اس که مه برت گفتم. زندگی ده حرکت اس، ده جنبش اس، ده کار و زحمت کشیدن اس، ده جستجو و پالیدن. ده پرسیدن و سوال کدن تو مانای زندگی ره میافی و راه زندگی ره پیدا کده میتانی. اگه نی ده قات وقوت پت شدن، از نظر مردم دور بودن، از رفقای خود، از دوستای صحیح و باترینه خود دور بودن، آدمه پوده میسازه، روده میسازه. خایی نخایی اطور خرابش میکنه که از جمله آدما می کشیش."

مراد با وارخطانی و یکنوع جدیت می پرسد: "خی چطور کنم پالوان؟ ای زندگی یکنواخت خو به درد نی خوره. هر روز امی یک رقم خوردن، خو کدن، امی اس زندگی؟ اگه امی اس، خو لعنت به ای زندگی. مه ای رقم زندگی ره نی خایم."

پهلوان صفدر با تبسم و بسیار مهربانی او را مخاطب قرار داده می گوید: "تی بچیم مرادجان، اصلا هدف مام ای اس که تو مانای زندگی ره نفا میدی. مشکل تو ده امینجه اس. مه هم مثل تو بودم. اما آخر یافتم تو هم میافی. به شرطی که قلبا بخایی. نی ای که به زبان بگویی و ده عمل باز میدان خالی کنی. مثل مرد باید قول بتی، مثل مرد باید عمل کنی، نه ای که مثل ملای بی عمل باشی."

مراد در حالیکه دست خود را به طرف پهلوان صفدر دراز می کند می گوید: "پالوان مه مراد استم، قولی ره که میتم، سرم بره نی شکنانمش. تو راه ره نشان بتی، باز ببی که چطور مراد استم."

پهلوان صفدر در حالیکه قول مراد را در دست خود دارد با بسیار خوشی و مسرت برایش می گوید: "خوب اس مه سر قول تو بیخی اطمینان دارم. تو واقعا مرد عمل استی و از عهده شام برآمده میتانی."

مراد با جدیت می پرسد: "بگو چی کنم؟ تو راهنمایم، تو استادم بگو!"

پهلوان صفدر دست او را به سختی فشار داده با محبت می‌گوید: "مثل سابق مانند چند ماه پیش کاکه باش، جدی باش، مرد میدان، مرد حمله، مرد مقابله و زورآزمایی. با مردم خيله، با جوانای نامرد، با زورآورای که زور خوده سر مردم فقیر و بیچاره یافتن. دگه چیز مه از تو نمیخایم. فقط ازی مورده دلی از ای افسردگی و گوشه‌گیری، برای. پشت یک نام، بر یک نشان. کمایی یک موقف و یک مقام خوب ده بین جوانای دگه برای. ای گوشه‌گیری، ای دوری و خاموشی بر تو چی میته؟ آخر تو که داد از مردی میزنی. کو بلیلت، کو شمشیرت، کجاس کسبت، کمالت. آخر شترزدی خو به خم خم رفتن نمیشه. مراد تو که یک روز از زورآوری پالوانا کپ میزدی، از کاکه‌کی کاکه‌ها پرسان میکدی. تو میخاستی گروپی داشته باشی، پارتی بسازی از جوانا، از مردای ده. مکم قصه مه تو ره ایطور خورد و خمیر ساخت که بیخی زمین‌گیرت کد، خاموشت ساخت. تو چی کم داشتی، او ناجوان که کوچه بدل کدی؟ عوض راه مردی مثل زنا ده خانقا و گوشه‌زیارت! مه نمیگم که ای کار خراب اس. نی کار مرد، ای کار نیس. کار مرد مبارزه با نابآوری‌ها و تفهیم صلح و زندگی در بین مردم. دشمنی و ستیز با کسانی که حقه پت میکنن، با کسانی که به نام خدا و دین مردمه بازی میتن. شجاعت داشته باشی که جلو ظلم و بیعدالتی ره ده ده قریه، ده بین مردم خود گرفته بتانی. ای اس وظیفه تو کار تو مرادجان. نی ای که مرام غصه‌دار بسازی، مادرتام ملامت مردم کنی. نی بیا قول بتی که دگه مثل سابق مراد جوان میشی. مراد پالوان. پالوانی که راه و رسم کاکه‌کی ره می‌پالید، حالی هم می‌پاله تا بیافه. درست اس؟!"

مراد چنان زیر تاثیر کلمات پهلوان صفدر رفته است که نزدیک بود کریه کند، پیش خود می‌گوید: "واقعا پالوان مه راه عوضی رفته بودم. مه خو میخاستم و می‌خایم کاکه باشم، جوان مرد باشم، خرابات باشم.. مکم رایشه نمی‌یاقتم. ای تو

آئین کاکه‌گی

بودی که مره به هوش آوردی، هوشیارم کدی. باد ازی دگه خات دیدی که مه چطور مراد جوان، مراد کاکه، مراد بزنیك خات بودم. چطور پالوان خات شدم که کمر فیله فات کنم. خات دیدی، ای قول اس قول مراد!"

پالوان صفدر با شنیدن سخنان مراد ذوق زده می‌شود. چنان ذوق‌زده می‌شود که اشک در چشمانش حلقه می‌زند، نوک بینی‌اش می‌سوزد. دست مراد را رها کرده از جایش می‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد. هر دو در نیله‌باغ حرفها و سخنهای می‌گویند. آفتاب رو به غروب است. اما قصه‌های این دو رفیق که از نگاه سن با هم تفاوت زیاد دارند اما هدف مشترک، جریان فکری، هم‌سویی آنها را چنان به هم نزدیک ساخته است که همدیگر را چون جان دوست دارند و از صحبت‌های پیهم خویش خسته و دلگیر نمی‌شوند.

ارکاره بابه‌کریم در ده مرادخان یکانه مرکز ورزشی پهلوانی بود. جوانان زورمند، قوی و بزرگ‌جسه در این ارکاره همه روزه بعد از وقت می‌آمدند و زیر نظر بابه کریم که یکی از پهلوانان سابقه دار و بازنشسته چهاردهی بود، تمرین می‌دیدند. چالهای او هرچند سابقه و کهنه شده بود، اما چنان با مهارت و چابکی اجرا می‌شد که تعجب پهلوانان دیگر را برمی‌انگیخت. مثلاً چال رفت و یا شانه‌کردن و یا درآمد که از چالهای سابقه پهلوانی بود و راههای رد آن را به آسانی آموخته بودند. پهلوان محمود که خود جسه بسیار بزرگ و گوشت‌آلودی داشت با همان بزرگی، فن درآمد را چنان با چابکی و تیز انجام می‌داد که دهان همه باز می‌ماند. و یا پهلوان صمد که یکی از خوردجسه‌ترین پهلوانان ده بود. پهلوان محمود را با چنان سرعت و چابکی شانه‌کردن می‌کرد که فریاد شادباش از هر طرف بلند می‌شد و با خوردن پهلوان محمود روی زمین که با خاک و ریک نرم آماده پهلوانی گردیده بود، چنان خره‌پاس صدا میکرد و زمین

می‌لرزید که اکثراً مردم به فکر زلزله می‌افتید و همه از این کتکی و گرنگی و ضربت می‌خندیدند. به هرصورت دو ماه می‌شد که مراد جوان بار دیگر در ارکاره باب‌کریم بازگشته بود. به سرعت برق در میدان زورآزمایی حریف خود را به زمین می‌زد و یکان وقت چالهای نو و ابتکاری را با دقت چنان انجام می‌داد که باب‌کریم باوجود تنگ نظری که داشت به او آفرین می‌گفت و در آغوشش می‌گرفت.

روزها یکی پی دیگر می‌گذشت. مراد جوان هر روز شادتر، قوی‌تر و بلندتر می‌شد. کردن قوی، بازوان و شان‌های بردار، بروتهای نازک و سیاه با چهره سفید و گوشت‌آلود او به او یک سیمای دوست‌داشتنی و خوبی داده بود. خصوصاً هر زمانی که لباس گیسی کلان و پیراهن یخن‌دوزی شده رقم قندهاری را به تن می‌کرد و چابک چابک راه می‌رفت، هر بیننده ناخودآگاه متوجه او می‌گردید و دقایقی متوجه اندام زیبای او می‌شد. رفقای او از بازگشتن به ارکاره باب‌کریم، خوش بودند. اما مراد با آنها مانند سابق گرم نمی‌گرفت، ارتباطاتش با آنها بسیار کم و اندک بود که اوقات بیکاری را با هم در زیر سایه درختان و یا خانه‌های هم‌دیگر با قصه‌های جوانان، پهلوانان و زورآزمایی و کارروایی آنها سپری می‌کردند و همراز هم‌دیگر بودند. اکثر اوقات مراد و جوانان به دیدن پهلوان صفدر می‌رفتند و از او می‌خواستند تا راه و رسم جوانمردی را بیاموزند و داستانها و قصه‌های آنها را بگوید. پهلوان صفدر هرچند مرد ریش‌سفید و بی‌سواد بود اما داستانهای دل‌انگیز سرگذشت جوانان و پهلوانان زمانه‌های گذشته را که از زبان دیگران شنیده بود خوب به یاد داشت. همه آنها را به حافظه سپرده بود، یکایک به مراد جوان قصه میکرد و در آخر هر قصه به او می‌گفت: "مراد بچیم توام کوشش کو که مرد باشی. امطور قصه که مه برت کفتم."

آئین کاکه‌گی

مراد قول می‌داد که: "يك وقتى خات شنیدی که مراد سر مردی سر شجاعت و دلاوری جان داده. ای مراد اس، مراد که سر قول خود تا پای جان ایستاده اس."

پهلوان صفدر هم به جوش می‌آمد و هر روز که مراد به دیدنش می‌رفت يك قصه نو، يك برگی از تاریخ گذشته کاکه‌ها را مانند یعقوب لیث صفار، پهلوانی رستم و سهراب، دلاوری‌های ساتی‌بارزانس، قصه‌های هول‌انگیز چنگیز، امیر تیمور کورگانی و یا هم مردانگی و لشکرکشی‌های سلطان محمود غزنوی، اسکندر مقدونی، پایمردی و شجاعت وزیر اکبرخان غازی و صدها همچو قصه و داستان را که شنیده بود، با زیاد و کم کردن‌های که قصه‌هایش را دلچسپ و شنیدنی می‌ساخت مراد را از آن حالت خسته و جمودی که يك زمان فرا گرفته بود، به سرعت بیرون می‌کشید. مراد هم روز به روز زنده‌تر می‌شد، جان می‌گرفت، چنان به هیجان می‌آمد که یگان وقت فکر می‌کرد فرمانروای همه زنده‌جانها، مراد است. یگان وقت نیم شب از خانه اش می‌برآمد، خنجر تاشقرغانی‌اش را به کمر می‌بست و دوزتادور قریه‌اش را می‌گشت و به اهالی منطقه اعلام میکرد که مراد بیدار است و پهره می‌کند. تا همه آرام بدون هراس از دزد و راهزن بخوابند. دزدان و بدشکلانی که در دور و نزدیک خبر می‌شدند که مراد به دفاع از ده خود کمر بسته می‌ترسیدند و حتی از نزدیکی‌های قریه نمی‌گذشتند. زیرا از چابکی، دلاوری و کاردزنی و زور پنجه مراد خبر داشتند، می‌ترسیدند که با دست او گیر نیفتند و رسوا بشوند.

مرد و زن، پیر و جوان ده با وجود مراد در ده شان خوش هستند و با فداکاری و مردانگی او به خود می‌بالند و افتخار می‌کنند.

روزی مراد به دیدن پهلوان صفدر می‌رود. پهلوان که سنش از صدسال

بیشتر شده، هرچند قوی و اندام گوشت‌آلودی دارد اما پیری، پیری است. چشمانش از دید افتیده، ریش سفید و بروتش سفید شده است. نشست و برخاستش به مشکل انجام می‌یابد. به مجرد دیدن مراد با خوشحالی دست خود را دراز کرده و او را در پهلوی خود می‌نشاند. بعد از اینکه از حال و احوال مراد می‌پرسد می‌گوید: "خوب شد که آمدی."

و دست زیر دوشک نموده و خطی را از آنجا بیرون می‌کشد، با خوشحالی مخاطب قرار داده می‌گوید: "مرادجان روزها ما و تو از مردان مرد، از کارروایی‌ها و دلاوری‌های آنها قصه‌ها گفتیم. اما تو ناجوان که قصه شکیل‌خانه شنیدی و به مردانگی او آفرین هم گفتی تا امروز هیچ یادی از او نکردی. که کجا شد، چی کد، ده کجا اس، زنده اس یا مورده؟"

مراد با تعجب و وارخطانی مثل کسی که در گوشش آواز داده باشد می‌پرسد: "چی، نی که از شکیل‌خان کدام خط آمده تو بتی پالوان." پهلوان صفدر خط را به مراد داده می‌گوید: "بگی، ناجوان، بگی اینه تو که یادش نکردی، مکم او ده ره یاد کده و بر کل قریه و اهالی سلام گفته. اینه بگی و بخان."

مراد با چابکی خط را می‌گیرد و آنرا چنین می‌خواند:

"رفیق جوانمرد، شجاع و پهلوان و یکانه نشانی برادرم کاکه‌مستوخان، پهلوان صفدر السلام و علیکم و رحمت‌الله و برکاته.

جهان به کام تان باد و زندگی به مرادتان. روزگار توسن تان باد و عدالت و انصاف قمچین تان. پشت و روی و سینه ناجوانان و دغل‌بازان هدف تیر هلاکتبار راستی و درست کردارتان. از من به همه اهالی و باشندگان قریه سلام‌ها به پیمان‌ه ریگ‌های دشت سیستان و هامون و بیابان‌های شرق و غرب.

من که با خانواده خود در این مدت بیست و پنج سال دور از شما در وادی

آیین کاکه‌گی

نادعلی مصروف جان‌کندن هستم. به فضل و مرحمت خدای یگانه، همت والای انسانی، انصاف خدای ربانی را با خود داشته‌ام. و از همین رو پروردگار عالمیان هم از حفظ و امان خود از من و خانواده‌ام دریغ نکرده و در پناه عصمت خود نگاه داشته است. امیدوارم ذات یگانه شما دوست عزیزم را با جمله آشنایان و وابستگان در امن و امان خود نگهداشته و با سرافرازی و نام‌نیک به سر برید. دلم بسیار می‌خواهد که شما را از نزدیک ببینم، اما پیری و زهیری که سخت از کارم انداخته، دیگر مجال این عمل را در من نمانده است. اینست پسرم سمندر را که راهی کابل بود و یگانه روشنی چشمانم و پشت و پناه خانواده‌ام، بعد از خدای عزوجل است نزد شما فرستادم تا احوال خوبی و سعادت شما را بعد از اتمام کارشان با خود نزد من بیاورد. کام شما را همچو شهد شیرین و شانه‌های تانرا همچو باد سبک از گناه‌ها خواسته، خداوند پشت و پناه تان باد. دوست قدیمی شما شکیل‌خان از نادعلی

مراد که نامه شکیل‌خان را تا پایان می‌خواند چنان ذوق‌زده می‌شود که بی‌مهابا نامه او را می‌بوسد و می‌پرسد: "پهلوان اینه چشمایت روشن که تا حالا شکیل‌خان زنده اس، او مرد قصه اس، مرد راه اس."

پهلوان صفدر به خنده شده با دست‌های چروکیده اش زانوی مراد را فشار داده می‌گوید: "نی شکیل‌خان اگه آدم پیر و زمین‌گیر اس مرد عمل که نیس، مکم بر تو یگ خبر خوش دارم، یگ کپ نو."

مراد با دلچسپی و خوشحالی می‌پرسد: "چی حرف نو، حتما کپ دل مه اس، کپ خواست و آرزوی مه."

پهلوان صفدر او را به آرامش دعوت نموده می‌گوید: "بلی، بلی امطور اس. مه که بچه شکیل‌خانه دیدم و از جملاتی که ده خط خودام نوشته کده فامیدم که سمندر یگ چیزی اس."

مراد با تعجب می‌پرسد: "خو ای سمندر حتما مثل بابی خود جوی از مردی و مردانگی داره، پالوان اس چطور..."

"مراد بچیم تو خوب شدی که آمدی. سمندر بچه شکیل‌خان امشو امینجه می‌آیه بر یک ماه ده کابل ماندن‌یس. باز خات دیدیش، دگه کس او ره خو راهنمایی کده نیتانه. تو باید ازی بچه شکیل‌خان که ده حقیقت مهمان ده ما و شما اس پذیرانی کنی. امی وقتی ره که ده کابل اس کتیش باشی و همرانیش کنی. اطور نشه که خدای ناکده از پیش ما خفه بره. و عوض احوال خوب قصه نامردی و ناجوانی ما ره بر شکیل‌خان ببره."

مراد با علاقمندی می‌گوید: "راس میگی پالوان، خوب شد که گفتی. او مهمان ما اس، مهمان همه قریه اس. باید از او خوب پذیرانی کنیم. کو کجا رفت؟"

پهلوان صفدر در حالیکه از آمادگی مراد به خاطر پذیرانی و مهمان‌نوازی سمندر بسیار خوش معلوم میشود، می‌گوید: "سمندر همراهی دو نفر از شهر آمده بود، کتی اونا رفت تا سرک. امی حالی پس می‌آیه. تو بگی چای نوش‌جان کو."

مراد که یک شوق عجیب، یک رغبت نادانسته برای دیدن سمندر در دلش موج می‌زد، گفت: "پالوان چطور آدم اس، قوی اس، پالوان مالوم میشه؟ تو خو از دیدن ام میتانی بفامی که چطور اس، کاکه اس یا مانکه؟"

پهلوان صفدر می‌خندد و باز هم می‌خندد. مراد با شله‌کی تمام می‌پرسد: "کاکا جان! پالوان دل مه جم کو، بگو که ای سمندر چطور آدمی اس؟ می‌ارزه که مه مهماندارش باشم یا نی؟"

پهلوان صفدر جدی شده با کمی عتاب مراد را متوجه ساخته می‌گوید: "هوش کو مراد بچیم، فکر ته بگی، اگه سمندر بچه شکیل‌خان ده رنگت هم

آئین کاکه‌گی

نشست مهمان ما اس مهمان همه ده اس، کدام بی عزتی نکنی. که خدای ناکده ای خو سخت به غیرت ما برمیخوره. مهمان، مهمان اس، عزیز خدا اس. باز تو چاردی وار استی. دم از کاکه‌بودن میزنی. اطور کپ خوش نیست."

مراد از این سخنان پهلوان صفدر کمی متغییر شده با دلخوردگی تمام می‌گوید: "پالوان مه کی گپی گفتیم که معنای بی عزتی ده او باشه. تو مره کدام بوس فکر کدی؟ مه آدم استم، بچه شکیل خان مهمان تو نی، مهمان مه اس. هر دو قدمشه روی چشمان خود میکذارم چی فکر کدی!؟"

پهلوان صفدر در حالیکه کمی خود را بلند کرده روی دوشک راحت‌تر می‌سازد می‌گوید: "اینه ایطور گپی بزن که ای کاکایت قوی باشه بچیم. هر کسه آدم از روی قد و قواریش نمیشناسه. مهمان هر که باشه، از هر کجایی که باشه، مهمان اس، قوی و ضعیف نداره."

مکر حرفهای پهلوان صفدر باز هم قناعت مراد را فراهم ساخته نمیتواند، دلش می‌طپد و با خود می‌گوید: "سنندر چطور آدم خواهد بود، بسیار قوی، پهلوان مثل باییش یک آدمه ده بام انداخته خات بتانه. دکه آن حتما میتانه، بچه پدر خود اس، دکه بچه پالوان، پالوان، بچه موش، موش. سنندر ام بچه شکیل خان اس. هی هی کی میایه، چرا رفت. کاشکی نمی‌رفت که زودتر می‌دیدمش."

پهلوان صفدر که مراد را در چرت می‌بیند و از حرفهای که بین شان رد و بدل شد کمی متأثر گردیده از او می‌پرسد: "چی چرت میزنی مراد بچیم؟ چایته بخو که سرد میشه. اینه گر بگی. ای گره به نام پالوان چمن از جلال آباد سرغاتی آورده ببین چقه خوش اس، چارمغز داره."

مراد مثلیکه حرفهای پهلوان صفدر را به کلی نشنیده باشد ناخودآگاه می‌پرسد: "پالوان صفدره ای سنندره چرا ماندی که رفت. نشه که راه ره غلط

نکنه."

پهلوان صفدر در حالیکه بشقاب پیر از کر سفید چارمغزدار جلال آبادی را پیش روی او می‌گذارد می‌گوید: "نی غلط خو نی‌کنه، دو نفر از شار سمندره راهنمای کده بودن که قریه ره پیدا کنه. سمندر او تا ره تا سرك بورد و گفت ده موتر سوار شون، باز پس می‌ایه. راه ره غلط نیکنه. باید ده امی دقایق برسه."

هنوز حرفهای پهلوان صفدر خاتمه نیافته بود که دروازه کوچه نواخته شد. پهلوان صفدر گفت: "اینه امی خودش خات بود. حتما خودش اس." مراد که یک شور عجیب، یک شوق و علاقه وافر برایش پیدا شد، از حالت چارزانو دو زانو شده، کف دست‌های خود را بهم می‌مالد و روی زانوهایش می‌کشد. مثلیکه منتظر یک کشتی عجیب با یک حریف قوی و زورمند باشد. فکر می‌کند با یک پهلوان که شبیه یک هیولا خواهد بود روبرو شده و در همان دقایق اول یکدیگر خود را بایست درک کنند. بدانند که کی چه‌کاره و دارای کدام قوت و نیرو است. آیا سمندر یک حریف خطرناک و یا پهلوان قوی و راهنمای صحیح در مسلک کاکه‌گی برای او خواهد بود، چی خواهد بود؟ فکرهای عجیب و غریب، شوق، احساس باورها و ناباوری‌ها، رشک، حسد، شوق، عشق، محبت راهنمایی، دشمنی، دوستی و هزارها خیال صحیح و غلط درست و نادرست مراد جوان را چنان درهم پیچیده بود که عرق از سر و رویش جاری شده از یک زانو به زانوی دیگر می‌شد، ناآرام و ناقرار بود. در چند دقیقه محدود به اندازه یک سال فکر و چرت او را با خود به هم پیچید و دور و دراز شد. ناگهان دروازه اتاق باز می‌گردد، مراد با کشیده شدن دروازه با عجله از جایش بلند شده و به پیشواز سمندر خان میرسد. سمندر خان که جوان بلندبالا، کردن کشیده با لباس محلی ملی وطن خود مان در پیش رویش ظاهر می‌شود.

آئین کاکه‌گی

سندر با دیدن مراد لبخندی زده دست همدیگر را می‌گیرند. یک گرمی محبت‌آمیز، یک فشار از دوستی و محبت، یک لبخند رضایت و سربلندی غرورآفرین، یک بشاشیت از جوانی و نیرو. این همه مسائلی بود که بار اول مراد و سندر از همدیگر درک نمودند. با هم آفرین گفتند، احوال‌پرسی نمودند و از روزگار و گذشت آن حرفهای زدند. با دیدن به چشمان همدیگر فهمیدند که هر دو مرد کارزار هستند. هردو در یک تکاپو در یک جولان، در یک خط و مسیر روان هستند. هردو به شجاعت و مردانگی مردان آفرین گفتند. راه باز و سر آزاد را ستایش کردند. رو به روی همدیگر نشستند، مجلس گرم شد. چای و نقل و شیرینی و گُر سفید چارمغزدار را تناول می‌کردند و گرم صحبت‌های شیرین و چنان قصه‌های که در زندگی هر انسان گاهگاهی اتفاق می‌افتد و جاودانه بچیث یک خاطره شیرین تا پایان زندگی‌اش باقی می‌ماند. آنها با همدیگر آنقدر مهربان و صمیمی حرف می‌زدند که گویا از سالهای سال از زمانه‌های دور با هم رفیق و دوست هستند و همدیگر را می‌شناسند.

آفتاب آهسته آهسته غروب می‌کرد، قصه‌های دو جوان نوآشنا که رفاقت و دوستی شان با زنجیرهای محکم جوانی و هم‌فکری گره خورده بود پایانی نداشت.

پهلوان صفدر که شاهد صحنه راز و نیاز دو جوان پرشور از نیروی جوانی بود کاهکاهی با ارانه نظریات و قصه‌های کوتاه خود محبت این دو انسان قوی و محکم را صمیمی‌تر و شیرین‌تر می‌ساخت و خود پهلوان از آن لذت می‌برد. لذت از یاد جوانی‌ها، کاکه‌گی‌ها و خرج و خراباتی که خود کرده بود. زیادتر کاکا صفدر با دیدن بر و بازوی مراد جوان که از لحاظ بطن نسبت به سندر خوردتر بود لذت می‌برد. بر شانه‌های عریض و کردن برافراشته مراد آفرین می‌گفت. و از خداوند سلامتی و شادایی بیشتر برایش آرزو می‌کرد. می‌دید که

آئین کاکه‌گی

سمندر مرد سی‌ساله و مراد جوان ۲۲ ساله چنان با هم قصه‌های موافق و هم‌ترازو دارند که سطح فکری آنها یکسان و هم‌وزن است.

شب بستر سیاهش را آهسته آهسته گسترانید، ستاره‌ها همچون لعبتان آسمانی در دامن سیاه شب چشمک‌زنان بدرقه دختران آسمان شدند و مهتاب خرامان چمن صاف آسمان را با پاهای سیمین خود و دل سیاه شب را نور صفا و صمیمیت می‌بخشید. صمیمیتی به پایه صحبت‌های دو جوان هم‌تراز و هم‌نوا که هر دو پر نیرو و مغرور به حق بودند. نوکر پهلوان صفدر آفتابه و لکن دست‌شویی را آورد و دست‌های هر دو مهمان را شست. و دسترخوان هموار کردید. خوراکهای لذیذ بهترین و عزیز مهمان قریه که خورش‌های از قورمه‌چلو بود روی دسترخوان آورده شد. نان را آنها با اشتهای جوانی می‌خوردند و قصه‌هایی می‌گفتند.

شب به سر رسید. صبح شد. با آذان الله‌اکبر مراد از جایش برخاسته می‌خواست آفتابه آب وضو و روی پاک لایق شان مهمان را آماده سازد. خود رفت، وضویی بساخت و بیرون به نماز صبح طرف مسجد رفت و در راه به فکرش آمد که مهمان او پسر شکیل‌خان مسیحی است او از دین ما بری است. وضو و نماز را نمی‌داند به پیغمبر دیگری ایمان دارد. در دلش کشت که کاش سمندر چنین نمی‌بود. کاش مسلمان می‌بود که به او از هر نگاه برادر می‌بود. هم‌تن و هم‌جان می‌بود. این وسوسه او را به مسجد کشاند. بعد از ادای نماز هم از فکرش بدور نرفت. با همین خیال به خانه بازگشت. دروازه خانه پهلوان صفدر را باز کرد. دید که سمندر روی جای نماز چنان غرق عبادت است که داخل شدن او را نمی‌داند به یادش می‌آید قصه کاکه‌مستو، داخل شدن او غرض کشتن شکیل‌خان، عبادت شکیل‌خان به خدای یگانه، راز و نیاز شکیل‌خان. این همه به

یادش می‌آید که چنان با خدای خود راز و نیاز داشت که دل همچون سنگ کاکه‌مستو را نرم ساخته بود. خنده‌اش می‌گیرد، با خود می‌گوید: "کی می‌داند که خدا از کی راضی است. باشد عیسی به دین خود و موسی به دین خود. هر که خدا را از دل عبادت کند، همان کس مورد دانه، نوش جانش."

دیر زمانی می‌نشیند، بالاخره سمندر دست به طرف آسمان بلند کرده و با خدای خود دعا می‌کند ناخودآگاه مراد جوان هم با دعایش شریک شده می‌گوید: "آمین."

با گفتن "آمین" مراد و سمندر به خود آمده می‌بیند که مراد در پشت سرش نشسته است. سمندر به خنده شده می‌گوید: "مرادخان مه فکر کدم که بدون خداحافظی خانه خود رفتی به خیرآمدی."

مراد با دادن سلام می‌گوید: "تی سمندرخان مه به نماز مسجد رفتم. اینه پس امدم مه کی تو ره می‌کدارم که تنها بانی ده قریه ما دق میاری. پالوان صفدر خو مزد حق‌دار و قابل احترام اس، او ره چطور زحمت یتیم و ده کارای خورد و ریزه شریکش بسازیم."

سمندر لبخند رضایت آمیزی زده می‌گوید: "خیر بیینی مرادجان به راستی که بالوان کاکایم بسیار ریش سفید شده. بر ما لازم نیس که ده ای سن و سال از ای آدم بزرگوار کارهای ساده و بسیط ره تقاضا داشته باشیم."

مراد پیشنهاد می‌کند که در این صورت پلان مصروفیت‌های روزهای مهمانی را هر دو با خواست همدیگر ترتیب نمایند و چنان تقسیم‌اوقاتی آماده کنند که یک لحظه هم از یکدیگر جدا نباشند. سمندر خان هم این پیشنهاد را می‌پذیرد و صرف از مراد می‌خواهد که جهت اجرای کار لازمی که به شهر کابل آمده است، مراد او را همراهی کند و بعد از حل مسئله مدت یک ماه را با مراد در شهر و ده کابل با گرمی بگردند و شاد باشند.

مراد که هر صبح سرک دارالامان را با دوش الی قریه اش طی می‌کرد، بعد از کردش صبحانه شیرخالص گاوی و تخم مرغ نیم‌جوش را نوش جان می‌کرد و از آن لذت می‌برد، یادی کرد و گفت: "سمندر خان چطور است که پلان ورزشی خوده مطابق ساعات ورزشی مه بسازی؟ اکه مشکلی نباشه با همدیگر صبحانه دوش می‌کنیم. هم قصه راه ما گرم خات بود و هم ورزش و شیر و تخم ما آماده و تیار اس."

سمندر با خوشی پذیرفته و ضمنا یادآور می‌شود که هر صبح او ده کیلومتر را در هوای آزاد می‌دود. و این تمرین همه روزه او است. با همدیگر از خانه برآمده و رو به سرک دارالامان با دوش غرسنگ آغاز می‌کنند.

صبح است، هوا اندک روشن شده است. دو جوان هم‌قد شانه به شانه هم ورزش صبحانه را انجام می‌دهند. در راه مراد از سمندر می‌پرسد: "سمندر خان بیادر غیر از ای ورزش دکه به کدام سپورته‌ها علاقه و دسترسی داری؟"

سمندر خان بی‌آلایشانه و محبت‌آمیز از سر راستی و دوستی می‌گوید: "من دو هنر را از پدر بزرگوام به نیکی آموخته‌ام. یکی هنر چوب‌بازی و دیگر آن پیشه دفاع با کروله."

مراد کوش‌هایش به صدا در می‌آید واقعا هنر کروله‌زدن یکی از خطرناک‌ترین ورزش‌های رزمی است که در ده و قریه همجوار او کسی به آن بلدیت و آشنائی ندارد. همچنان چوب‌بازی که یک هنر ملی و ورزش وطنی افغانها است، اما در بین ورزش‌ها از چشم جوانها افتیده است و هیچکس بدان توجه ندارد. در حالیکه این هردو ورزش دارای اهمیت بزرگ در دفاع و حمله برای یک جنگجو، یک مرد میدان لازمی میباشد و ضرور است.

سخنان زیادی بین آنها رد و بدل می‌شود. اما مراد را این دو هنر رفیقش چنان در خود پیچیده است که هر آن دلش می‌خواهد از او تقاضا کند

تا در این دو ورزش او را استاد شود و از او بهره فراگیری این دو ورزش را ببرد. دور دوش آنها به پایان میرسد. هر دو جوان که هنوز آفتاب سر از کربیان کوههای وادی چهاردهی بیرون نکشیده است دوباره به خانه خود باز می‌کردند. مراد یکه‌راست به طرف خانه خود رفته، دروازه منزلش را باز می‌کند و سمندر را یکه‌راست داخل مهمانخانه خود برده با آواز بلند صدا می‌کند: "نه‌نه، نه‌نه‌جان!"

مادر مراد که پیر و زن سرسفید و کار دیده است می‌داند که مراد از او چی می‌خواهد. از بیرون کارخانه جواب می‌دهد: "مرادجان بچیم، شیر و تخم تیار اس، اونه سر اجاغ ماندیم. مه دستم ده خیمر بند اس."

مراد با دوش طرف ا جاق دوید، دیگ مسی را که پر از شیر است از جایش برداشته، طرف مادر میرود و با همان صدای بلند می‌گوید: "نه‌نه، نه‌نه‌جان! امروز دو بچه داری بچیت دوتا شده، دو شکم پیدا کده، ای شیر خو کم اس."

مادر مراد غم غم کنان می‌گوید: "وای بچیم بست اس که مریض میشی. برابر هر روزت اس."

مراد می‌گوید: "نی مادر جان امروز مهمان دارم اونه ببین ده مهمانخانه یک بچی دکه برت پیدا کدم، یک جوان کاکه رقم خودم اس، مثل خودم هیچ فرق از مه نداره، تو سیل کو اونه ببین ده پشت کلکین ایستاده اس."

مادر مراد هیچ‌وقت پسرش را چنین سر حال و شاداب ندیده بود. این طرز برحورد او برایش بالکل بی‌مانند بود. فکر کرد او شوخی می‌کند. اما این طرز شوخی را هیچ‌گاهی از او به یاد نداشت. کسی دک خورد، وقتی سرش را از کلکین تندورخانه بیرون می‌کند، در پشت شیشه سمندر جوان را می‌بیند که با دیدن وضع مراد می‌خندد و دستهای خود را روی سرش بلند کرده می‌گوید:

"مرادجان بیادر، مادره آزار تتی بیا پشت دکه چیز نکرده".
مادر مراد از دیدن سیمای خوش‌بین سمندر مسرور شده می‌داند که او هم مانند پسرش با محبت و دوستی مادرانه می‌ارزد. مراد را مخاطب قرار داده می‌گوید: "خوب خوب تو برو اونو ده زیر تگری شیر دگام اس. هر قدر که ضرورت اس بکی و زیاد کو امی پیشترک همه شیرها ره جوش دادیم. تخم هم ده تاق خرج‌خانه اس بدو تال تتی که شیر سرد نشوه. بچیم بیر پیش مهمانت که عزتش شوه."

مراد با همان دوش و خیزهای جوانی راه زینه و جایگاه تگری شیر را با دو قدم طی نموده و دو کاسه پر از شیر را با چهار دانه تخم در پطنوس گذاشته نزد مهمان خود می‌آورد. هر دو با خنده و خوشی تخم‌ها را شکستاده و بین شیر می‌اندازند و قدری بوره هم به آن زیاد کرده و سر می‌کشند. قطرات شیر از گوشه‌های بروت سمندر خان می‌چکد، اما با عجله آنرا با کف دست خود پاک کرده می‌گوید: "الهی شکر از نعمت امروزی‌ات. هزار بار و زیاده از آن شکر."

مراد به فکر می‌افتد، این عجب مردی است. من هر روز شیر را می‌خورم اما یک روز هم از خوردن آن شکر نگفته‌ام. این مرد مسیحی چنان جانانه شکر می‌کند که لذت آنرا من احساس کردم. اما هیچ نمی‌گوید. آهسته او شکر گفته و می‌پرسد: "خوب سمندر خان بیادر، می‌فامی مه چه تصمیم دارم؟"

سمندر می‌گوید: "بلی می‌خایی که حالی از مه بخایی یک چاشنی کشتی بگیریم. اما باید بدانی که من مرد پهلوان و زورآزمای نیستم."

مراد قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: "نی‌نی بخدا، اطور نیس. مه از امو وختی که فامیدم تو استاد چوب‌بازی و کروه استی، علاقه پیدا کردم که اگه لطف کده و ازی دو هنر بر مه هم یاد بتی."

سندرز لبخندی زده می‌گوید: "چرا نی، مه و تو رفیق همدیگر استیم. خصوصا همین که مادرت را به من همچو یک مادر معرفی کدی و نان و نمک با هم خوردیم. بدان که این خواهش تو ره هم همچو یک برادر جواب بتم. و حتما با هر دو هنر چوب‌بازی و کروله استاد میشی. اما از پالوانی مه از تو چیزی نمی‌خایم."

مراد با وارخطالی می‌پرسد: "چرا مکم پالوانی خراب کار اس؟"

سندرز با عجله می‌گوید: "نی‌نی هرکز ایطور نیس. بر ازی که مه وخت یاد گرفتن و، تیرینه ندارم."

هر دو می‌خندند. سندرز با یکنوع خواهش برادرانه از مراد چنین تقاضا می‌کند: "هنر بازی با کروله و چوب‌بازی را با آن شرط برایت می‌آموزم که به خاطر کشتن انسان و از بین بردن برادر و هموطن خود به کار نبری."

در همین گفتگو هستند که مادر مراد دسترخوان سان سفید را با نان‌های گرم تندوری گرفته، در حالیکه چادر کلان جای‌نازی‌اش را دور کلو و اطراف خود پیچانیده داخل خانه می‌شود. سندرز به مجرد دیدن او از جاییش بلند شده می‌گوید: "سلام مادر جان!"

مادر مراد که زن مہمان‌نواز و شریفی است با لهجه مادرانه او را خوش‌آمدید گفته و دعوت به نشستن می‌کند. از حال و احوال خانه و فامیلش می‌پرسد و چای را با بشقابی از حلوا روی دسترخوان گذاشته و آنها را دعوت به خوردن چای صبح می‌کند.

هر دو رفیق چای را خوردند. آماده حرکت هستند تا به طرف شهر رفته و کاری را که سندرز به خاطر انجام آن آمده است عملی کنند. کار او هم فروش چند تن پشم کوسفندی است که با خود آورده و تحویل خریدار کرده اما تاکنون از قید وزن نه برآمده و پول قیمت آنرا نگرفته است. این کار یک مدتی



مراد و سمندر، در حالیکه مادر مراد نان گرم تندوری را روی دسترخوان می گذارد.

آئین کاکه‌گی

را در بر می‌گیرد. این همه سخنان را در يك لحظه کوتاه برای مراد تشریح کرده و هدف رفتن به بازار را به او می‌فهماند. مراد هم سلیپ‌های سرخ‌رنگ آهر را به پا کرده و واسکت چرم‌دو‌دزی خود را به تن می‌کند با مادر خداحافظی می‌کند و از او می‌خواهد تا برای شب آنها غذای دوست‌داشتنی کشری قروب را پخته کند. و از مهمان خود که پهلوان صفدر است هم یادآور می‌شود. هر دو از خانه بیرون می‌شوند. سمندر با مراد جوان بعد از حل مشکل، فروش پشم‌ها و وعده پرداخت پول آن، نان چاشت را بنا به دعوت مراد در هوتل می‌یوند نوش‌جان می‌کنند و بعد از صرف چای هر دو جوان طرف ده دوباره باز می‌گردند و در راه از سمندر می‌خواهد تا با او به ارکاره‌بابه‌کریم رفته و ساعتی را در یاد دادن چوب‌بازی و فن دفاع و زدن با کروله او را کمک کند.

سمندر این پیشنهاد او را می‌پذیرد و هردو شادمان و سر حال به طرف ارکاره‌بابه‌کریم که در این وقت روز خالی و بدون نفر است روان می‌شوند. در ارکاره‌بابه‌کریم چوب‌های بانگسی به اندازه دسته تبر چندین دانه وجود داشت. سمندر در حالیکه بوتهایش را از پا می‌کشد، واسکت و کلاه خود را در گوشه گذاشته یکی از این چوب‌های بانگسی را برداشته و دیگر آنرا به مراد جوان می‌دهد. با چرخاندن چوبها در دست خود، مهارت عجیبی از خود نشان می‌دهد. چوب را چنان با سرعت و شدت در هوا تکان می‌دهد که صدای ترسناک آن دل آدم کم زهره را به لرزه درآورده، پاره‌شدن هوا از ضربات پیهم چوب چنان فریاد می‌کند که مراد با وارخطانی به طرف او می‌بیند. سمندر لبخندی زده و از او می‌خواهد تا حرکات او را تعقیب کند. مراد هم لباس خود را بیرون کرده و مانند سمندر با چوب بانگسی به تمرین می‌پردازد. سمندر مانند ماری در هوا پیچ‌وتاب خورده و خود را روی زمین می‌اندازد و باز بلند می‌شود و چال‌های دفاع و ضربت‌زدن را در حال ایستاده، نشسته، افتیده و خواب‌نی‌خیز از پیش‌روی، از پشت‌سر، در همه حال انجام می‌دهد.

و از مراد عین حرکات را با همین سرعتی که خود انجام داده است، می‌طلبید. مراد که شوق و علاقه عجیب و استعداد که خداوند به او داده است به سرعت این همه حرکات را فرا گرفته، چنان عمل می‌نماید که رضایت سمندر را بدست می‌آورد. بعد از لحظه تمرین با او چوب‌ها را دور انداخته و دست می‌برد به زیر بازویش و کروله را که به اندازه دوچهارمغز از فولاد ساخته شده و با طرز عجیبی آنرا در زیر بغل خود جا داده است بیرون می‌کشد. از سر نخ‌ی که کروله در آن بسته است دور منج خود پیچیده و در هوا تکان می‌دهد. مراد از این وسیله خطرناک بسیار خوشش می‌آید و با خود می‌گوید، این یک بازی خطرناک است. یک وسیله کشنده و مرگ‌آور. باید حتماً کروله زدن و از همه مهتر دفاع آنرا باید بدانم.

سمندر به او اطمینان داده می‌گوید: "استعدادی ره که خدا به تو داده بسیار زود یاد می‌گیری. اینه."

دست خوده روی شقیقه مراد گذاشته می‌گوید: "جای کشنده انسان همین نقطه است. دست خود را روی آخرین مهره کمر مراد گذاشته می‌گوید: "این نقطه هم نقطه فلج‌کننده و تباه‌کن است. دیگر نقاطی که در بدن حریف است که درد را تا چه اندازه تحمل کرده می‌تواند. کوشش کن تا مجبور نشوی و خطر مرگ تهدیدت نه‌کنه، از استعمال کروله در جنگ خودداری کنی. اما از همه خوبتر و بهتر دفاع با چوب بهتر اس که زود بیاموزی. سنجش دقیق نقطه ره که به آن ضربت بزنی، فاصله بین حریف و خودت و رسانیدن چوب، نوک چوب، وسط چوب و آخر چوب، مشت، لگد، بیل و یا چوب و شمشیر حریفه. ای همه مسایلی اس که انشالله بسیار زود یاد می‌گیری. خوب حالی مه و تو خداناخواسته به یک جنگ راستی آماده استیم. چوب هم تو داری چطور می‌خواهی و در کجای مه با چوب بزنی؟"

مراد چوب بانگسی را با همان سرعت در هوا تکان داده سینه هوا را می‌شکافد و آواز فش‌فش آن در فضا می‌پیچد و می‌خواهد به فرق سمندر، وسط چوب را بکوبد. سمندر با چنان سرعتی خود را به عقب می‌کشد و به روی زمین می‌نشیند و آهسته با نوك چوب بر پای مراد ضربه خفیف وارد می‌کند که مراد با همان سنگینی و دقتی که در زدن داشت، چوبش خطا خورده و با ضربه چوب به پایش خریاس به زمین می‌خورد. با وارخطانی از زمین بلند شده و خاکهای دامنش را می‌تکاند. سمندر تبسم نموده می‌گوید: "چرا مه کفتم که باید فاصله بین خود و حریف و سرعت زدن و دفاع حریف، وسط و یا کدام قسمت چوب همه را با دقت بسنجی، ای یک حرکت بسیار ساده اس."

چوب را به فرق مراد حواله می‌کند، مراد با چابکی چوب خود را به دفاع آن در هوا بلند می‌کند ولی سمندر که حالت دفاعی او را می‌دانست، نوك دیگر چوب را چنان در سینه او به سرعت نزدیک می‌کند که از وحشت آن مراد یک کام به عقب می‌کریزد و سمندر برایش می‌گوید: "باید ده مدتی که مه اینجه استم بسیار کوشش کنی که همه فن‌ها و چال‌های استعمال چوب‌بازی ره خوب یاد بگیری."

مراد که بالای خود و استعدادی که داشت خوب حساب می‌کرد. از همین سبب به سمندر اطمینان داد که درسهایی او را به دقت عملی کرده و از آن بهره کامل ببرد. به راستی هم با پشت‌کار و شوق زیاد، مراد به زودی همه فن‌های چوب‌بازی و استعمال کروله را در جنک و دفاع از خود در یک مدت‌زمان بسیار کم فرا گرفت. و چند نفر از رفقای نزدیک خود بخصوص صادق و زمری را نیز از آن بهره‌مند ساخت. روزها و ساعات متوالی را در ارکاره باب‌کریم و یا در زیر درختان توت با استفاده از چوب طویل و کوتاه زیر نظر سمندر جوان که مهمان آنها بود، به مشق و تمرین می‌گذشتانند و از صحبت‌های سمندر که همه‌اش از

مردانگی، کاکه‌گی، خرابات مردمان پاردریا و دیگر اهالی منطقه شان بود لذت می‌بردند. و خود را آماده آن می‌ساختند تا مانند آنها، به شیوه آنها در گفتار، کردار و عمل آماده سازند. خصوصا مراد زیادت‌تر بین رفقای خود در صحبت‌هایش از اعمال نیک، چون حق‌نمک کسی را ادا کردن، راست‌گفتن، از ضعیفان دفاع کردن، با تنگ‌دستان و بیچارگان کمک نمودن؛ سخنانی می‌گفت و خود در اعمال روزانه‌اش جدا در نظر می‌گرفت. همین حرکات مردانه‌اش او را در بین مردم قریه و ماورای قریه‌اش، در دهات دوردست و نقاط دیگر وادی چهاردهی مشهور و نیک‌نام ساخته بود. همه او را می‌شناختند، از نام نیک، از اعمال و کردار پسندیده او به نیکی یاد می‌کردند و پسران و کودکان خود را می‌آموختند که مانند مراد جوان‌مرد باشند. با اخلاق پسندیده و قابل قبول همه مردم خود را آماده خدمت به مردم، فامیل، خویشان و اقارب خویش سازند. سمندر در روزهای که در ده آنها به صفت مهمان بود چنان علاقه به جوانان چهاردهی گرفته بود که هیچ دلش نمی‌خواست آنها را ترک کند. با آنها صمیمی و مهربان بود. همه شانرا دوست می‌داشت. اما مراد را به چشم دیگر می‌دید. مثل یک برادر، دوستش داشت. چهره جذاب و دوست‌داشتنی او را زیادت‌تر می‌خواست ببیند. با صحبت‌های برادرانه خود او را از خیر و شر روزگار خوبتر باخبر می‌ساخت و در آخر از او معذرت می‌خواست که اگر چنین سخنانی را می‌گویم صرف از سببی است که مدت چندسال از مراد بزرگتر و سالمندتر است. مراد با دل پاک و ضمیر کاملا روشن، سخنان و حرفهای او را گوش می‌کرد و قول می‌داد که در عمل پیاده کند. مادر مراد همچنان با سمندر مهربانی داشت که واقعا یک مادر به پسر خود میداشته باشد. با پختن غذای خوب نه تنها سمندر و پهلوان صفدر را قدر می‌کرد و عزت می‌داد، بلکه تعداد دیگر جوانها را که مراد از روی عزت با سمندر به خانه می‌آورد نیز از لطف و

آیین کاکه‌گی

مهربانی بهره‌مند می‌ساخت.

از مدت يك ماه که سمندر از پدر رخصت و اجازه پائیدن در کابل را گرفته بود، چند روز می‌گذرد. اما نه دل سمندر است که مراد و رفقاییش را ترك کند و نه آنها می‌گذارند که سمندر از نزد شان برود. اما ناچار روزی فرا می‌رسد که هر دو رفیق، مجبور با همدیگر وداع کرده و در حالیکه اشک در چشمان شان نم می‌کشد، خداحافظی کنند و تا دیدار آینده یکدیگر را به خدای یگانه بسپارند.

مدت‌هاست که مراد با رفقای هم‌قریه خود با دوستان و شاگردان که از دیگر نقاط چهاردهی نزد او به خاطر تمرین و آموختن فن کشتی‌گیری، چوب‌بازی و دیگر ورزش‌ها و یا هم جوانان علاقمند به دیدن او می‌آیند باهم می‌نشینند، گفتگوها و قصه‌های شیرین آنها هر بیننده را به وجد می‌آورد و علاقمند به زندگی و دوام حیات می‌سازد. مراد جوان که اکنون دیگر زور و بازوی او به ثمر رسیده در بین همقطاران به صفت استاد و خلیفه شناخته شده، در پیشاپیش همه آنها با همان ژست و حرکات جوانی که واقعا به اندام و چهره او می‌زیبید، راه می‌رود و آنها را راهنمایی می‌کند. در هر مجلس و کردهمانی‌های دوستان قصه، قصه مراد جوان است. قصه‌های خودگذری، جوانی و کاکه‌گی مراد. دفاع از ضعیفان قریه مهر و شفقت با همسایگان، عزت پیران و ریش‌سفیدان همه خوبی‌های که مراد خواسته است آنرا دارد و به همین خاطر است که همه او را دوست دارند و از وی به نیکی یاد میکنند.

روزهای عید قربان نزدیک است. مردان و زنان، کودکان، نیمه‌جوانان همه از آمد آمد عید قربان به خوشی یاد می‌کنند. در خانواده‌ها بین زنان همسایه در مجالس زنانه خویش میله عید را مطرح می‌کنند. از خرید لباس، خوراکیه‌باب،

آئین کاکه‌گی

آمادگی قبلی برای مهمانان در روزهای عید هر کدام سخن‌های می‌گویند و داستانه‌ای می‌سرایند. جوانان هر کدام با الحاح و زاری از مادران و پدران خویش خواهان خرید لباس نو، بوت و کرتی و یا هم چیزهای دیگر را تقاضا دارند. هر کدام یا از شوق و یا از حسرت و حسد می‌خواهند نسبت به دیگر همقطاران خود خوب بپوشند و از مهمانان، دوستان و عزیزان خویش خویتر و بهتر پذیرائی کنند.

مادر مراد که زن جهان‌دیده و بیوه پولدار و زمیندار خوبی است، در بین مردم قریه از مقام و موقف خوب اجتماعی و اقتصادی برخوردار می‌باشد. پسر جوان او هم مورد احترام همه قرار دارد. این مسأله را مادرش خوب می‌داند و می‌فهمد که همین فداکاری و از خودگذری‌های مادرانه او بوده است که مراد صاحب این همه نام و کمال شده است و نسبت به همقطاران و حتی پسران پدردار، مراد دارای مقام ارجمندی است. این همه از برکت تربیه نیک و خودگذری‌های مادرانه اوست که مراد را در هیچ جانی بدون مشوره و راهنمایی نگذاشته است. در روزهای نزدیک به عید مادر مراد از او می‌خواهد تا علاوه بر شیرینی و نقل، کیک و کله‌چه‌های رنگارنگ، لباس نو نیز برای خود تهیه نماید. مراد هم مانند سایر مردم قریه اش جهت خرید لباس و اجناس فرمایش مادرش با رفیق بسیار نزدیک و همراز خود، صادق، راهی بازار می‌شود. صادق که پهلوان میانه‌قامت، خوش‌تیپ و جوانی است. زیادتر نسبت با سایرین احترام مراد را دارد. او در بازار نسبت به مراد آشنایان بیشتری دارد، زیرا پدر صادق یک زمانی در شهر دکان بقالی داشت و صادق با پدر خود در خرید و فروش اجناس کمک می‌کرد. زمانیکه فهمید مراد برای خود لباس نو می‌خرد، از او تقاضا نمود تا با همدیگر یک نوع لباس هم‌رنگ بسازند. تا این روش رفاقت و صمیمیت آنها را در میان مردم بیشتر نشان بدهد و ضمناً به او یادآور شد که

در بازار سراجی، هندونی را می‌شناسد که دکان بزازی دارد و بهترین تکه را از او با شناسانی که دارند خواهند خرید. مراد به این تقاضای صادق جواب مثبت داده و هردو به دکان "لاله‌کرتاس" می‌روند. کرتاس مرد قوی و چهارشانه و از هندوهای سگ است که از سالها بدینسو از چندین پشت پیشه و مسلک دکانداری را دارد و زیاده‌تر بیع‌پارهای او را مردم چهاردهی تشکیل می‌دهند. و با آنها یک رویه و برخورد کاملاً دوستانه و مشفقانه دارد. لاله با دیدن صادق لبخندی زده و با او سلام‌وعلیک می‌کند و از گذشت روزگار و حال و احوال همدیگر می‌پرسند. صادق، مراد را به لاله معرفی می‌کند که این استاد من از چهاردهی خود مان است. لاله با دیدن چهره جذاب و اندام ورزیده مراد، خدای یگانه را سپاس گفته و به بز و بازوی مراد آفرین می‌گوید. از آنها تقاضا می‌کند تا مهمان پیاله چایی شده و به او افتخار بخشند. صادق به طرف مراد دیده، از او می‌خواهد تا این دعوت لاله را بپذیرد. و به تقاضای او جواب رد ندهد. مراد هم با بشاشیت و خوشرونی می‌پذیرد و روی چوکی که در کنار تخت دکان قرار دارد می‌تشیند. لاله، شاگردش را می‌خواهد تا چای برای آنها تهیه دارد.

پیاله‌های قرمز چای در دست صادق و مراد جوان است که مرد قوی‌پیکر و هیولا مانندی که شانه‌های پهن، قد کوتاه، ریش انبوه و موهای کشال دارد و با دستار بزرگی کله‌تربوزمانند خود را دوچند بزرگتر ساخته است با پیشانی ترش و ابروان کشیده داخل دکان می‌شود. لاله با دیدن چهره غضبناک مرد وارخطا شده و به او از روی عجز می‌گوید: "علم‌جان بیادر سلام‌علیک."

مرد هیولا مانند که علم نام دارد با شنیدن نام خود و اینکه او را هندوی سگ، برادر خطاب کرده است به غضب آمده می‌گوید: "چپ باش گمشو. خدا مره بیادره تو سگ نساژه، تو هندوی کافر، بی‌دین خدانشناس. مره ده گناه میسازی. بته ده رویه جزیه ره."

لاله با رارخطانی می گوید: "علم جان مره ببخش، خی بیادر که نگویم چی بگویم؟ وطندار چطور خوشت میایه؟"

علم که مانند ببر می گرد و دندانهای بزرگش را از زیر بروتهای کشتال و سیاه خود نمایان می سازد به او بد و رد گفته و تقاضای ده افغانی جزیه را دارد. لاله با الحاح و زاری از او می خواهد تا يك دو روز دیگر صبر کند. اما علم کافرکیش از سر او دست بردار نیست و پیهم دشنام های دور از کرامت انسانی را نثار لاله میکند و از او می خواهد که اگر همین لحظه ده روپیه جزیه را نپردازد تمام دار و ندار دکان را زیر و رو می کند و هرچه دلش بخواهد انجام می دهد.

این وضع که برای مراد جوان غیر قابل تحمل است او را وادار می سازد که در بین آنها مداخله نموده و اصل قضیه را جویا شود. اما علم که خود مرد بدذات و خشن است مراد را نمی گذارد که در بین آنها مداخله کند و با گفتن جملات نامناسب می خواهد مراد را به سکوت وادارد. حرکات و ژست های کاملاً احمقانه علم، مراد را به خشم می آورد و می گوید: "بیادر يك کمی حوصله داشته باش، گرفتن قرض آنهم ده روپیه با این روش مناسب يك افغان نیس. بگذار تا لاله به خوبی و خوشی خود ده روپیه قرضت را بپردازه"

علم با کلمات زشت، مراد را مخاطب قرار داده می گوید: "تو ره غرض نیس. مه از ای هندوی کافر ده هر ماه ده روپیه جزیه ی گیرم. اگه عوضش بخواهی میتانی تو هم ده اوغانی جزیه بتی."

خون در عروق مراد جوش می زند. رنگش به سرخی می گراید، غول خشم و نفرت سرتاپای مراد را فرا می گیرد. می خواهد گریبان علم چپاولگر را بدرد و با چنگالهای پر قوت خود فرق او را دوتا کند. اما با حوصله مندی طرف او لبخند زده می گوید: "بیادرجان، مره ده کار تان غرض نیس. اما همینقدر

غالغال و لچری به خاطر ده روییه کدام معنی و مفهومی نداره و نمی‌ارزه. مگر علم قاه‌قاه از سر ریشخندی حرفهای نثار مراد می‌کند و می‌گوید: "میدانی که ای پول جزیه از کدام بابت اس. چرا مه هر ماه ازی هندوی سگ و سفله ده روییه جزیه می‌گیرم؟"

مراد به طرف لاله‌هندو دیده از او می‌خواهد تا اصل قضیه را باز گوید. اما لاله که سرش خم و شرمنده است به طرف دخل رفته و ده افغانی را از میان پول‌های خود برداشته و آنرا به طرف علم دراز می‌کند. علم که می‌خواهد پولها را بردارد، مراد پیش‌دستی نموده و آنرا می‌رباید و در جیب خود می‌کند. علم به طرف مراد دیده، می‌پرسد: "یعنی چی؟!"

مراد با خشم و غضب می‌گوید: "تا ای که مه ندانم که تو لایق گرفتن ای ده روییه استی، هرگز او ره صاحب نخات شدی."

علم با خشم زیاد رویش را به طرف دیگر گشتانده و تفی به زمین می‌افکند و می‌گوید: "مه سالای زیادی اس که از ای قسم آدما جزیه می‌گیرم. نام مه علم بدقلغ اس. علم چپه ره تو نمی‌شناسی که ده کار وبارش دخالت میکنی. نی که سرت، برت کرنکی داره یا بوی قورمه میته؟"

مراد لبخندی زده می‌گوید: "خو دکه هرچه اس، مربوط به مه اس. زورآور خداس. کار زور کار خداس. هیچ بنده خدا حق نداره کار زوره سر بندایش انجام بته."

علم دست می‌برد تا گز لاله هندو را از روی میزش برداشته و به فرق مراد بکوبد. اما مراد چنان مشت جانانه به زیر زنج او می‌کوبد که علم داخل دکان پرتاب می‌شود. لنکی و دستمال گردنش به طرف دیگر می‌پرد. سه نفر دیگر از رفقای علم که در بیرون دکان متوجه این حادثه هستند با یک حمله می‌خواهند مراد جوان را غافلگیر نموده و به زمین بکوبند، اما صادق که با چنین لچکها و

بازاری‌ها کمی آشنایی داشت و آخر کار را می‌دانست که به کجا می‌کشد، جلو آمده و یکی از آنها را چنان از زمین می‌ریاید و در هوا بلند میکند که همچو کبوتری دست و پا می‌زند و به بیرون دکان پرتاب می‌کند. مراد دو نفر دیگر را چنان کله‌جنگی می‌دهد که از دماغ‌های هر دو خون همچو فواره روان می‌شود. علم از درون دکان با سر و پای برهنه و وضع نامرتب بیرون شده و به مراد اخطار داده می‌گوید: "خیر باشه، حساب ما و تو فردا سر قول مالوم میشه."

مراد با خنده می‌گوید: "به دگه وخت ندارم که با تو حساب و کتاب کنم. امی حالی هرجایی که میری برو که بریم. اینجه بازار اس، شور خوردنی مرد و زن جم میشن، نامرد سفلۀ حرام خور."

علم به طرف دو رفیق‌ناجوان دیگر خود اشاره کرده از آنها میخواهد تا از چوک شهر تمام بدماشان و چپاولگران گروپ او را خبر کرده و به جنگ با يك نفر بخواهد. مراد که وضع را بحرانی می‌بیند به طرف صادق دیده از او می‌خواهد تا مراد را تنها بگذارد و از او تقاضا می‌کند تا در حل این قضیه که خود ایجاد کرده است، کاری نداشته باشد. بگذارد تا خود به تنهایی طوریکه می‌داند، خدمت این چند اوباش و رذیل را بکند. اما صادق که جوان غیرتی و چهاردهی‌وار اصل است با دلخوردگی این پیشنهاد را رد نموده به او اطمینان میدهد که هرگز او را در میدان تنها نگذارد، ولو در این راه کشته هم شود.

مراد جوان طرف لاله هندو رویش را گشтанده می‌پرسد: "لاله ما چای تو ره خوردیم، اما بدان که حق يك پیاله چای تو ره به نیکی ادا خواهیم کد. و تا آخر عمر از بدذاتی این حرامزاده‌ها خلاص خواهی شد."

لاله هندو با چشمان تر و اشک‌آلودش مراد را مخاطب قرار داده می‌گوید: "برادر قسم به خدا که مه هیچ راضی نیستم که از خاطر ده افغانی ناچیز که هر

ماه و یا هر هفته که دل ای ناجوان شوه خوده به جنجال بیندازی. خوب اس که قضیه ره ده همینجه ختم بکده و شما طرف خانه خود و علم طرف کار و بار خود بره.

مراد با شنیدن نام علم به خشم شده می‌گوید: "نی کار علمه باید ده همینجه ختم کنم تا شار از ظلم ای هیولای بدذات آسوده شوه."

علم که زور بازویی به این قوت و نیرو را هرگز ندیده بود، در حالیکه خون از کنج دهانش جریان داشت به طرف او چپ چپ دیده می‌گوید: "مه کی می‌مانست. جزای تو دهاتی نادانه که تتم ماندن والای تو نیستم. باش که دکه بچا بیاین."

مراد از روی تخت دکان لاله برخاسته در حالیکه صادق را اشاره می‌کند به طرف خم کوچه پخته‌فروشی روان می‌شود.

علم با صدای جغد مانندش او را مخاطب قرار داده می‌گوید: "او گریزی، نکرورز. او ماکیان، باش که ما و تو جنگ مردانه کنیم."

مراد که این دشنام‌ها و سخنان برایش سخت ناکواز است به طرف او برکشت برایش می‌گوید: "او بچه خناس بفام که مه مراد استم. مراد چهاردهی‌وار. کریز وترس ده شان جوانای چهاردهی نیس. لکت باشه سرش خبر نیستم. مگم مه می‌شرمم که اقدر مردم سیل تو نامرده میکنن و قصه بدذاتی تو امشو ده هر خانه خات بود. برو هر قدر جوان و بزنی بیگی که داری وردار و زود بیا که کار تمام شوه. مه وخت ندارم که جزای تو واری لعین‌ها ره پسانتر بتم."

علم که نام چهاردهی را می‌شنود زانوهایش سست می‌شود، کمرش خم می‌گردد، سرش به دوران می‌افتد. به یادش می‌آید که واقعا مردم چهاردهی در خشم و جنگ و ستیز یک سر نه بلکه چندین مرتبه بلندتر هستند. یک چهاردهی‌وار حریف بیست تن از حرامخواران شهر هستند. اما خودش را از

آئین کاکه‌گی

دست نمی‌دهد. زیرا این مرد ایله‌گرد تمام زندگی و مصارف خود را از طریق باجگیری وجیز و قمار، بدخوری و دزدی بدست می‌آورد. اگر در این جا از خود سستی نشان بدهد دیگر نمیتواند، مانند سابق به کسب و درآمدش از راه چنین اعمال نامشروع موفق و کامیاب باشد. از سر لچکی و اوباشی و لالایی‌گری دست در زیر پیره‌نش برده و کارد نوک‌تیز و بزرگی را از زیر آن بیرون میکشد و با فریاد خشن آلود می‌گوید: "تو نامرد مره از نام چاردی میت‌رسانی. باش که رودایتی می‌کشم یا نی."

اما عوض اینکه به طرف مراد روان شود خود را در بغل یکی از دکانداران که از رفقای خودش است می‌چسپاند. دکاندار او را محکم گرفته می‌گوید: "نی نی علم جان بان که جزای ای جوانک چاردی واره بچای دیگه بتن. تو خوده کتی ازی طفلك برابر نکو."

مراد با وجود آن خشم خود را فرو می‌خورد و با سر بلند و وقار در بلندی پیش دکانی برآمده می‌گوید: "او لافوک بدقوم مه تا کی انتظار آمدن یار و یارای بدجنس و سگ‌صفت تو باشم. زود برو و بیابین که مه پیش سینمای تیاتر منتظر تان هستم."

علم با کمال بی‌شرمی و بی‌حیانی صدا می‌کند: "هوش کو نگریزی بچا حتما میابن، تو نوجوانکه کی میمانم."

مراد از بلندی پائین شده به طرف کوچه روان میشود، در حالیکه صادق پهلوان هم از پشت سر او را حمایت می‌کند. زیرا صادق میدانند که حرامخوران شهر از هر طریقی که بتواند حریف را ضربه بزنند دریغ نمی‌کند. پیش آنها مردی و نامردی کدام مفهومی ندارد. فقط زدن و چپه کردن و چند قطره خون یکنفر را به زمین ریختن قهرمانی است و بس.

مراد هنوز به محوطه سینما بهزاد نرسیده بود که جوانان بدقلغ و بی‌نزاکت

شوربازار و چوك و اطراف شهر كابل از هر طبقه و نژاد نسبت كمی وكاستی كه در اخلاق و تربیه آنها بود و گرد علم چپه گرد آمده بودند و همه به فرمان او و زیر حكم و هدایت او به آزار و اذیت، کیسه‌بری، چور و چپاو لمسافرین و دكانداران دست میزدند و علم چپه آنها را به فسادهای مختلف، قمار و جیزگیری، مواد مخدره، چرس و تریاك و شراب وطنی آغشته کرده بود. این همه وجوه ضداخلاقی و بدذاتی آنها را به هم نزدیک ساخته و یکی از دیگر تا سرحد مرگ دفاع می نمودند. با درك همین روحیه و خودگذشتگی آنها بود كه علم چپه در حال ضعیفی و ناتوانی خود از آنها برای مغلوب ساختن مراد جوان كمك خواست. جوانان بدخور شهر كه فرمان بزرگ و مهتر خود را شنیدند با پاهای برهنه، با پاچه‌های برزده و یخن‌های باز يكبار از پس‌كوجه‌ها ریختند و دوان دوان روبه مراد جوان در دهن سینما بهزاد رسیدند. يكدم مراد تعدا زیاد بچه‌های قد و نیم قد، بلند و کوتاه، سیاه و سفید، چتل و پاك كه از چهره‌های همه‌شان بدذاتی، بدخوری و بدخلقی نمایان بود، پیدا شدند. مراد با دیدن چهره‌های عجیب و غریب در حیرت افتید. صادق كه عده از آنها را می‌شناخت، مراد را مخاطب قرار داده گفت: "ای اس پارت خسك بارت علم چپه كه به خاطر جنگ آمده اند."

مراد كه وضع را چنین دید به یاد گفته پهلوان صفدر افتید كه گفته بود:

"مراد بچیم بقمی كه میكن هر قدر زوری ده بین دو نفر گوری."

لذا از راه تعقل و سنجش خواست از چنین يك جنگ كه دو نفر و بیست

نفر است كامیاب و پیروز بدر شود.

آنطرف‌تر پیرمرد جاروب‌كش كه جاروی كلان بتهیی را در نوك يك چوب

دراز مانند دسته بیل بسته بود مصروف جاروب كردن محوطه سینما بود. مراد

با يك خیز خود را نزدیک پیرمرد رسانیده و جاروب را از دست او قاپید و با

يك قوت آنرا از بين دو نیم ساخت. نیم آنرا به پهلوان صادق پرتاب کرد و نیم دیگر را خودش چنان در دست فشرد و نعره کشید که مردم و اهالی منطقه از آن به وحشت افتیدند. صادق جوان چوب را از دست مراد گرفته با همدیگر لبخندی زدند و پشت در پشت هم گذاشتند. چوب‌ها را چنان در هوا تکان دادند که صدای فش فش آن حتی در دوردست‌ها شنیده شد. جوانان بازاری که چنین حالت را هرگز ندیده بودند به گمان اینکه با چند خیز و جست نشان دادن نوك چاقو و کارد می‌توانند دو نفر ناشناس دهاتی را چنان بترسانند که دیگر هرگز یادی از بازار و شوق جنگ و ستیز با بچه‌های بازار را نکنند. در بین آنها زلی لنده‌غر که مغرورتر و بی‌باک‌تر از دیگران بود دست در جیب برده کارد دراز را که شبیه کارد کاوکُشان بود بیرون آورد و آنرا به طرف مراد تکان داد و با همان لحن مسخره‌آمیز دلقک‌مآبانۀ خود غرید: "می‌کشمت، پس شوین دم رویم نیاین."

مراد که هیچگاهی با چنین افراد اوباش و حيله‌گر رو به رو نشده بود فکر کرد او واقعا بزن بیگی است. از همان دور سنگی را با نوك چوب نشانه گرفت و با يك ضرب آنرا چنان پراند که سنگ راسا زیر زنج زلی لنده‌غر خورد و خون از آن فواره کرد. صادق که چنین مهارت را از مراد توقع داشت با تبسم گفت: "جار شوم زنده."

بازارایان و تماشاچیان که اکثرا در چنین جنگ‌ها و معرکه‌ها به حیث سیل‌بین و تماشاگر می‌خواهند روز خود را سپری کنند با تعجب چنین مهارت و نشان‌زنی را دیده و تحسین گفتند. و حتی عده هم هیچ ندانستند که سنگ از کجا و چطور و با چه مهارتی زیر زنج زلی را کوبید و خون از آن فواره کرد.

مراد خودش از چنین يك ضربه لذت برده بود. در حالیکه چوب را در هوا

تکان می‌داد گفت: "لنده‌هور بی‌غیرت، چینگ نکش پیش بیا و ببین." زلی که جنک ناکرده ترسیده بود این حالت فوق‌العاده که در عمرش مانند آن را ندیده بود او را وارخطا ساخته در حالیکه زنج خود را محکم گرفته بود فریاد زد: "نامردا، میسون‌ها، نماینش، بزیش ندیدین که از دور کتی سنگ مره زد. بچه‌های همراه که بیش از بیست نفر بودند با کارد و چماق چنان به سر دو نفر یار با وفا و جنگجوی دلاور ریختند که گونی تعدادی از شغالان روی لاش مرده جهت ربودن لقمه گوشت معرکه به پا کرده باشند. مراد با یک خیز چنان چوب را به فرق سه نفر از حریفان کوبید که آنها از میدان فرار کردند. صادق در حالیکه از پشت مراد را حفاظت می‌کرد رو به روی خود چند نفر را با ضربه چوب عقب راند و دو نفر را با فروردن نوك چوب در سینه‌های شان روی زمین غلطاند.

در حین زد و خورد علم چپه با پاچه‌های برزده و سر برهنه در حالیکه کاردی در دست داشت از عقب فریادکنان گفت: "ایره بانین بر مه، کس غرضش نکیره، ای لقمه مه اس."

بچه‌های همقطار او که از همان حمله اول ناتوانی خویش را احساس کرده بودند، با چنین یک حکمی از طرف سردسته آنها که صادر شد، موقع را غنیمت شمرده و عقب نشستند.

مراد که صدای علم را شنید و عقب‌نشینی همقطاران او را دید به جای خود ایستاده شد. رو به طرف صادق نموده گفت: "اینک جنگ مردانه شد. صادق جان، تو سیل کو و غرضدار نباش. علم با مه کار داره. صادق از بازوی او گرفت و گفت: "مراد بیادر چانس اول از مه باد از مه تو میغامی و کارت." علم که ضربه کاری از مراد خورده بود رو به صادق نموده گفت: "او پندیده، او پوقانه. تو ره غرض نیس مه میغام و امی دراز بی‌نماز."

مراد خندید و گفت: "صادق جان دیدی ای بدذات خرامخور فقط دل جنک با مه داره و بس. تو باش و سیل لت خوردن ای نامرده بکو." هنوز کلام مراد ختم نشده بود که علم موقع را غنیمت دانسته و به يك حمله ناکهانی اقدام کرد. مراد با عجله جا خالی کرد، خواست با چوب دست چنان به بازوی علم بکوبد که دیگر یارای ایستادن را نداشته باشد. اما دید که علم نه تنها در کارد زهن کدام مهارتی ندارد، زدن با چوب کار نامردانه است. لذا خود را کنار کنار کشیده، چوب را به طرف صادق انداخت و خود با بازوان کشاده منتظر حمله دوم علم شد. علم فهمید که حریف مرد کارزار است، از طرف دیگر رفقای او کسانی که از جنگ او سالها ترسیده بودند و به علم جزیه می‌پرداختند، تماشای او را می‌کردند. به غیرت بند مانده و به هر طریقی که می‌شد باید مراد را ضربه‌ای میزد. نادانسته بار دیگر حمله نمود، خواست با نوک کارد شکم مراد را بدرد، مراد که روزها و سالها دست زورمندترین و چالاکترین پهلوانان قریه و ارکاره باب‌کریم را زد نموده و آنها را به زمین کوبیده بود به آسانی بند دست علم چپه را با يك دست قاپید و دست دیگر را حلقه بازوی او ساخت. و یا يك حرکت خفیف چنان صدای شکستن بازوی علم چپه با صدای چیغ که از حنجره علم بیرون گردید، که مردم همه به وحشت افتیدند. کارد از دست علم افتاده و خودش با همان جسم بزرگ و نیرومند به زمین نشست و فریاد وای وای دستم از حلقومش برآمد. جوانان دور و پیش او که بخاطر جنک با مراد آمده بودند به امر علم چپه میخواستند مراد را با رفیقش بکوبند، با دیدن این حالت چنان فرار را بر قرار ترجیح دادند که در يك لحظه هیچ يك از آن ماجراجویان و از آن بازاریان تماشاگر کسی نماند. مردم سیل بین که مهارت و کارروانی مراد را دیدند، همه فریفته قوت و دلآوری او شده، هیچ کس نبود که جلو او بایستد، و به او نظر بد اندازد و یا به علم چپه کمک و

یاری رساند. مراد ایستاده بود و منتظر آخر کار بود. منتظر حمله دیگر از طرف علم و یا حریف دیگر. اما صادق که وضع را بلد بود آهسته گفت: "کار ای دلاورای چوک امی اس. که یکیشه بزنی صدتایش میگریزه. برو که بریم که حالی پولیس میایه."

هنوز حرف صادق تمام نشده بود که دو نفر پولیس در حالیکه کلاه‌های پیک‌دار و دریشی پولیسی به تن داشتند با چوب‌های پولیسی شان نزدیک شده مراد را مخاطب قرار داد و گفت: "شور نخورین."

مراد و صادق با شنیدن صدای پولیس چنان پخ زدند که دو نفر پولیس به تعجب افتید. یکی از آنها در حالیکه بسیار خشم‌آلود و غضب‌ناک معلوم می‌شد گفت: "هم جنک می‌کنین و آدم می‌کشین و هم خنده دارین؟"

مراد با تبسم گفت: "نی، خنده ما به ای خاطر اس که تا حالی ما با بیست و دو نفر روبرو بودیم، غم نداشتیم اما حالا با دو نفر شما یک جنجال کلان ده پیش روی پیدا خات شد."

یکی از پولیس‌ها گفت: "کو او بیست و دو نفری که شما می‌گونین، کی‌ها اس؟ نام شان چیس؟"

مراد خواست علم چیه را به آنها نشان بدهد و بگوید این یکی از آنها و بقیه را از خود او پرس. مگر با تعجب دید که علم در آنجا نیست. با وجودیکه دست او از بازو شکسته بود از میدان فرار کرده و رفته است.

پولیس گفت: "کو، کی اس؟"

مراد با تعجب گفت: "اینه خوده علم چیه می‌گفت، امینجه بود فرار کد."

پولیس که حرف مراد را قبول نداشت، خواست تا دست مراد را گرفته و او را بطرف اداره پولیس ببرد. صادق با یک خیز خود را بین او و پولیس

انداخته، با صدای بلند فریاد زد که: "مراد رسم جنگ بازار همین بزن و بگریز اس."

این را گفته و دست مراد را چنان به طرف خود کشید که پولیس بیچاره بی‌خبر از همه چیز چارپلاق بروی سگدرفش‌های سرک افتیده و کلاه او به طرف دیگر پرتاب شد.

مراد که فریاد بگریز صادق را شنید، در اول نخواست بگریزد. اما با اسرار صادق که گریز در چنین جنگ‌های بازاری یک امر ضروری است پا به فرار گذاشت و با چند جست و خیز خود را از معرکه چنان دور ساخت که تا پولیس از جایش بلند شد، طرف فرار دو جوان را جویا شود آنها از معرکه دور شده بودند و چنان از میان مردم با جست و خیزهای مردانه دور می‌شدند که عابرین حیران مانده بودند. مراد با رهنمایی صادق از پس‌کوچه به پس‌کوچه دیگر و از راهی به راه دیگر یک زمان خود را در لب دریای کابل یافتند. هر دو رفیق در آنجا دم گرفته، در حالیکه می‌خندیدند، دست به دست هم داده از راه پل آرتل و سرک عمومی با پای پیاده راه گذرگاه را در پیش گرفتند و راهی قریه خود کردیدند. می‌خندیدند تا آن حالت که شکم‌هایشان درد می‌گرفت و به زمین می‌نشستند و باز برمی‌خاستند و راهی ده می‌شدند. در ده هم همین قصه بود، همین خنده با رفقای شان. اما آهسته آهسته این ماجرا برای مراد یک امر ریشخند کننده معلوم شد، یک مسئله کودکانه، یک جنگ بازاری که اصلا خوی و عادت بازاریان و کوچه‌گشت‌های لچ‌مرغ است. نباید او جنگ می‌کرد، آنها هم با یک انسان بازاری که جز قمار و بچه‌بازی، چرس کشیدن و کیسه‌بری دیگر وظیفه نداشت. اما کاری بود که انجام یافته بود. او را جبرا در این ماجرا کشانیده بودند و کزنه او هرگز علم چیه را با وجودیکه جسه بزرگ داشت و زورکونی ناحق بود، اینقدر مورد ستم و ضرب قرار نمی‌داد و پیش

دیگر رفقای بازاری اش نمی‌شمراند. او هرچیز بود پیش خود یک آدم بود، یک بدماش، یک کار بود که از آن امرار معاش می‌کرد. و مراد با این کار خود بازار او را خراب کرده بود. نان او را از دست او گرفته بود. دیگر رفقاییش به او قدر و قیمت نمی‌داد. دیگر علم چیه، چیه نبود، راسته شده بود. این فکر و خیال مراد را آزار می‌داد و حتی یک روز از صادق خواست تا با وی یکجا به بازار رفته و علم چیه را پیدا کند و از او معذرت بخواهد. مگر صادق که این کیسه‌بران و بدماشان را خوب می‌شناخت او را منصرف ساخته و از او خواست تا این قضیه را فراموش کند و از یاد ببرد. مراد هم روزهای بعد چنین کرد و قصه چنک^۱ او با بدماشان فراموش شد و خود را آماده کارهای بزرگ، کارهای مردانه، رویارویی با یک پیش آمد تاریخ‌ساز میساخت. او می‌خواست خود را آماده یک شاهکار بسازد که در سرتاسر چهاردهمی در اطراف و اکناف شهر، در دوردستها و در همه کشور نام او را به نیکی یاد کنند و به او تحسین و آفرین گویند و آخر هم، چنین شد. مراد با کارروانی‌ها و مردانگی‌های خود چنین مردی شد که خانه‌اش مرجع درماندگان و بینوایان بود. ده و قریه او جایگاه مردان شجاع و غیرتمند چهاردهمی گردید. ده او را هرکس می‌پرسید و خانه او به همه کس معلوم بود. دیگر ده او ده مراد بود. مراد جوان را بنام مرادخان همه به نیکی یاد میکردند. ده مرادخان در چهاردهمی نام کشید و اهالی همه قرا و قصبات برادروار، اهالی ده مرادخان را احترام می‌کردند و در کار نیک و انسان و بهی‌خواهانه همدیگر را کمک و یاری می‌رسانیدند. در کارهای حشر، در روزهای جشن نوروز و روزهای ملی، عیدها و غیره میله‌ها ترتیب می‌دادند و در برکزاری هرچه با عظمت‌تر چنین روزها از اهالی قریه ده مرادخان کمک و یاری می‌طلبیدند. خصوصا مراد را بیشتر در جریان قضایا و حل قضایای خویش می‌خواستند. مرادخان هم با خودگذری، با حوصله‌مندی، با شجاعت و دیانت

آیین کاکه‌گی

در چنین مجالس يك کردن بالا بود. مردانه نظر می‌داد، مردانه تصمیم می‌گرفت و شجاعانه از تصمیم خود دفاع می‌کرد. و در راه نیل به هدف از مصرف پول و ثروت خود دریغ نمی‌کرد. در جانی که زور و ستیز به کار بود، جوانان زورمند و پهلوانان و چوب‌بازان قریه خود را هدایت می‌داد تا راه ظلم را بگیرند و مظلوم را از چنگال ظالمان نجات دهند. انجام کارهای خیر جز، از وظایف او شده بود. در مجالس، ریش‌سفیدان را عزت می‌داد. نظریات آنها، فیصله‌ها و تصمیم آنها را که به مفاد مردم و اهالی قریه بود به شدت عملی می‌کرد و هیچ نافرمانی از امر و هدایت ریش‌سفید و کلان قریه را اجازه نمی‌داد. کودکان و نوجوانان را دوست داشت. با آنها محبت می‌کرد. بسیاری اوقات در بین آنها بازی‌های طفلانه را تشویق می‌نمود. سامان و وسایل ورزشی کودکانه را تهیه میکرد. توپ و ریسان برای آنها می‌خرید و فضای خوش زندگی را برای شان ایجاد میکرد. هر صبح، وقت رفتن شاگردان به مکتب در پیش دکانها می‌ایستاد و اطفال را به مکتب رفتن تشویق می‌نمود، لوازم و کتب مکتب بعضی‌ها را بررسی می‌کرد. اطفال بی‌بضاعت و محتاج را با بخشش قلم و کتابچه مورد نوازش قرار می‌داد. و از فامیل‌های آنها در اوقات محتاجی دستگیری می‌نمود. این همه مسائلی بود که مراد را در دل اهالی منطقه جا داده و همه به او يك علاقه و دل‌بستگی خاص داشتند. از او به نیکی یاد می‌کردند و اخلاق و کرکتر او را تحسین می‌نمودند. و مراد دیگر مرادخان بود. در ده مرادخان، او واقعا با تمام صفات خانی، خان بود.

پایان

میزان سال ۱۲۸۰

